قصائد عرفی

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ

لاہور

سنہ ۱۹۲۴ء

گلزار ہند سٹیم پریس لاہور باہتمام شیخ گلزار محمد پرنٹر کے چھپا

CHECKED 1996-97
بسم اللہ الرحمن الرحیم

از غیبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت / در چشم وجود ار ندهم جای عدم را

بے برگی من داغ نهد بر دل ساماں / بیهمری من رد کند بیضۂ رم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا ست / سودست بابراین فر اگرچه بیرم را

هرچند که در کشمکش جاه و مناصب / گمنام نبودند بهبوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسیم باز نه استد / ز آبائے خود ار نشمرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این فخر نه همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من / مدحست ولے گوهر ذات ادغم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد / هرچند هوا عطر دهد قوت شمیم را

المنة لله که نیازم بنسب نیست / اینک بتماشا دهم طلسم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم / برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران / آرایشے از تو بکند مسند جم را

نے نے غلط این نغمه بموقع نزدم / این نغمه نشید ست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم / خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزیکه شمردند علیش ز محالات / تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سکر و حلمش آید به تکلم ‌ ‌ ‌ ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند ‌ ‌ ‌ هیبت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت ‌ ‌ ‌ معلوم نشد فائده نے کیف نه کم را

تا تیر برد سهم تو از حکم کواکب ‌ ‌ ‌ تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بردوخته چشم و دهن آز ‌ ‌ ‌ احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه و هدروشنی دل که بیاموخت ‌ ‌ ‌ روشنگری آئینهٔ انصاف تو کم را

در کوے تو تبدیل کند مردمک چشم ‌ ‌ ‌ اجسام وجود خود و اجزائے قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر ‌ ‌ ‌ آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشت است ‌ ‌ ‌ صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو در آید ‌ ‌ ‌ تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان چشم حادثه آرا ‌ ‌ ‌ در سایهٔ انصاف تو مینجه است نشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند ‌ ‌ ‌ نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اسم را

تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند ‌ ‌ ‌ مورد متعین نشد اطلاق اهم را

تقدیر بیک ناقه نشانید و محمل ‌ ‌ ‌ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند ‌ ‌ ‌ شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این رہ نعت است نہ صحرا	آہستہ کہ رہ بر دم تیغ است قدم را
ہشدار کہ نتواں بیک آہنگ سرودن	نعت شہ کونین و مدیح کے و جم را
شایستہ بدست آر کہ بینند دریں شہر	شایستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را
گیرم کہ خرد حصر کند مایۂ نعتش	آں حوصلہ آخر زکجا نطق و رقم را
شاہا[1] بعطایت کہ ازاں کام روانی	نومید مہل عرفی محروم دژم را
از باغ نعیمش بدہ انعام و میامیز	با مطلب او مطلب اصحاب نعم را
آسایش[2] ہمسایگی حق ز تو خواہد	او ہیمۂ دوزخ نکند باغ ارم را
دانم[3] نرسد ذرہ بخورشید ولیکن	شوق طیران میکشد ارباب ہمم را
ہرچند[4] طبیبی بود این مس تو بفرمای	تا جلوہ دہد فیض تو اکسیر کرم را
من ہم بخجالت لب خجلت نکشایم	اے آب حیات از لب تو خضر نعم را
ہرگاہ کہ در مدح بلغزم تو ببخشای	کز مدح ندانم من حیران شدہ ذم را
تحصیل[5] ثواب و شرف نسبت نعتت	زیں گونہ خجل ساختہ حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت بہ نوشتن	بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش نکشاید بسزا عقدۂ نعتت	زینجاست کہ اندیشہ نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم کدیہ نہ از علم	از بتکدہ چوں آورم آہوے حرم را

ایضا در نعت (۶)

اے بر زدہ دامن بلا را	سر در پے خویش دادہ ما را

چون در رهِ مردمی نهی پای — از کوچهٔ ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را

دیوانگی محبت تو — کامروز مسلّم ست ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرده پا را

جانِ و دلِ من پر از غمِ تست — بهر تو تهی کنم چه جا را

آمادهٔ صد سرود درد ام — ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را

لے بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دستِ جفای چرخ بربند — یا بخلِ عطای مدعا را

تا کے بشکیب در پذیرم — آفاتِ نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوت ست با من — این کارکنانِ کبریا را

با خویش چو رازِ دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملکِ فرنگ و شهرِ اسلام — معزول ندیده ام هوا را

تا کے بمیانِ خود به بینم — دستِ اجل شکسته پا را

در انجمنِ جمالِ رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقشِ جمالِ تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کے فلکم بعشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را

از عشق فلان بباد دادی — سرمایهٔ دانش و ذکا را
هرچند که راست گوید امّا — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانه طبع — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید — سرمایهٔ نعت مصطفی را
دری گهر آورم که شاید — آویزهٔ گوش انبیا را
دستی سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل — تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای گشته درس سایه‌ات تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خانخانان کز اثر نطق — چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زود آنکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضب و عفو و مکافات — یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد — گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرفِ خاک درساخت طلسمے | گرد درگهت آتش تو راه قدم را

نگرفت ز انصافِ تو در معرکه لاف | شادی طرفِ شادی و غم جانبِ غم را

گر بشنود از دهر که مردودِ کفِ تست | بیرون فگند سکه ز آغوشِ درم را

تا گوهرِ ذاتت ز حوادث بشمردند | صد گونه تعلق بحدوث ست قدم را

آنگه نیم از شیمهٔ تو دانم که نزادست | دوشیزه از دودهٔ شیمهٔ تو عدم را

از عدلِ تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسد عالمِ فرتوت دژم را

گر گم شدگی در قلمِ وهم نماند | امکانِ رقم صورتِ مفهوم رقم را

گر جاهِ تو سود ست بهر منشی افتد | در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواهِ تو خوشدل که بی پیچ چرخ بصلح | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بس که کفِ رادِ تو بیضا صله بخشد | در جودِ تو نه راه بود بیش و نه کم را

دستِ تو ز بس الفتِ شان داد بیکجا | در منصب هم دوش بود تیغ و قلم را

آن روز که ایثارِ شجاعت نگذارد | بے بهره ز تیغت مگر آهوے حرم را

هر غصه که از مهرِ کمانِ تو کشاید | ریزد بگریبانِ بقا خونِ عدم را

آنجا که نهیبِ تو تپِ لرزه کند عام | اعضای متحرک نگرد نبضِ سقم را

از بسکه بود یادِ تو در طبیعتِ اشیا | نسیانِ تو شرمنده کند شهرتِ جم را

افلاک در آغوشِ مشیت بنهادند | در پیچِ تمنای تو قانونِ سلم را

در کارگهِ عدلِ تو از بس هنر آموخت | عدلِ تو بفرزندی برداشت ستم را

هرم — بڑھاپا

ہرم بہت بوڑھا شخص

۹

ازبسکه زرای تو ستد داروی صحت | عیسی بطبابت بنشانید سقیم
رد میکند اسباب بهم بخت تو ترسم | کز زلف بتِ من برد آرایش خم
ازبسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت | از سینهٔ افلاک برو گوی دم
خصمت چو زرو صفتی لابه گراید | از سرپی او تپ شکند شیرا جم
زد کوس حیاتِ ابدی خصم تو چون دید | سرمایهٔ هستی ز وجودِ تو عدم
آقدیپه کاهش اجزای وجودش | اکسیر فنا از گدازش آید هم
رامشگرِ عدل تو صد آهنگ مخالف | بنواز دو نی کوک کند زیرِ نهم
محو است عدیلِ تو که در رقم شدنِ او | دخلی نبود ماحیِ نسیان قدم
ای آنکه تو را ایام ستایشگری تو | صوفی شمر و عیب نگهبانیِ دم
بخرام نظر کن که بجو لانگهِ مدحت | خور قلمم زاده گلستانِ ارم
مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد | آنجا اثرِ نوش بود نشه سم
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز | بهر چه غنیمت نشمارند عدم
بسم الله انجاز نفس جان ده شان را | تا من قلم اندازم و گیرند قلم
اول رهِ این نظم نمودِ ایشان بسپردند | پس باز نمودیم بهم منزلِ هم
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست | حاسد بود آن کو شمرد کذب و قسم
زین وسعت مرا وانشنی آن عالم انصاف | کز رحلتِ خود داد شرف ملکِ قدم
معیارِ سخن بود تو هم گنج تمیزی | دیگر چه توان گفت ببین معجزه دم

چندان که ورت رتبه بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح کرم لیک هرجائی و طامع — گردون ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جا طلبی آوازه دهد اینچه ترا نه — ق — حاجت ببرازیاد چه بسیار چه کم را

گویم که بروز از سخا باد مسیحاست — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز نگیرند جسد را و شکم را

لیکن هنرش چیست بجز یک دو طلبیدن — عیشش چه بهر در شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب زحمت بدو هم باز — در زیور این زشت براهین و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ قلم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجا ده بود از وکرم را

در خواهش عمر تو ابد باد موله — در آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا برزشتی اعمال نومیدی گواه — دور مرا ز حسن عمل چون روی سپید از گناه

صورت امید بینم چو آب موج زن — بسکه میگردد ز شرم رشته در نور نگاه

گر بصورت گاه را گویم که هم رنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

جز بدرگاهِ تو ساید چهره در عذرِ گناه	احتمالِ روسپیدی و ریا ذرّانکه او

ایضاً در نعت

سپیده دم چو دمِ آتشین بشمعِ شعور
شنیدم آیتِ اِسْتَفْتِحُوا ز عالمِ نور

بدل نشاهدِ بزمِ ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضائے ما بس دور

ز بہرِ طاعتِ حسنِ ادب نخواه طاعت
که با اجازتِ مائی ز وصلِ ما مہجور

زیاده زین چه خلاف است در رہِ زیبا
اگر بجو صله تازی در آ به بزمِ حضور

طلب بیاد مترس از متاعِ منعِ کلیم
بیا دا عذر میار اکنه نیستی معذور

اگر بچشمهٔ مقصود دست عشقِ ما
شکستِ ساغرِ امید او بسنگِ فتور

نه کوتهی عطا بود عشق میداند
که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعتِ طور

تو در معاملهٔ اهبطوا متاع مخر
که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور

دریکه لطفِ آشنا کشاد در آ
که آشتی طلب است اِنّ سعیکم مشکور

مے مشاہدہ رزان رہِ میکده یا
تو در مشقتِ نزع از طبیعتِ مخمور

بیا بنوش که در مستیت شہید کنم
که نیست قابلِ رحمت شہادتِ مستور

بیا که در طلبیت بر فرازِ صدرِ سریر
بیا که بهرِ تو هم صفهٔ سرائے سرور

چو عشقِ تو همه بینائیست شاهدِ وصل
چو حسن با همه آرایش است جلهٔ سور

بحمد و زمزمهٔ این عطیه بادِ من
همان اثر که با هلِ فنا کند دمِ صور

ولم بناله در آمد که هان صبوری را
ز صد مبرکه درین راه کس مباد صبور

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینائی — که شیشه خالی من در کجا جهم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز جگر — عجب مدار اگر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد وگر غم هجر — نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان — دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس — چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روزها ز دوید — که فصل شیب شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده — اجل نمیبرد از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم — که پیش روی ز الماس میکشیم دیوار

برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست — که آستین نیم اشکم بچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید — سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین — که صبحدم نشد از خواب من بیدار

جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار دارویی — کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش — بسعی لذر دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناکی بره بندم — دهان مار کند در کمین نیم شوفار

همین بس است که گر ناجیم وگر مغضوب	که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم	نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من	اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت	ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
ز گواه مهر تو حاشا اگر دهم بطباع	کند سیاه به تبسم لطافت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی	که نیست سوزنش الماس و معنی ناسور
شنیده دولت از پای افتخار رسل	علم بعرش زدم در میان خواب شعور
خمیرمایهٔ این سر قصیده آن و بیت	که شاخ و برگ فرودش زبان من طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	براصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان	بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خزانهٔ دل مجروح آستان تو باد	ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار	نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانه طناز دست بسته به تیغ	زند بفرقم و گوید که هان سری مخار
زمانه مرد مصاف است و من ساده دلی	کنم بجوش تذبذب همی دفع مضار

یقین شناس که منصور از ان انا الحق زد | که داد مژده زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که او فتاده خرد را بدین خرابه گذار

ق

بسی چنانکه نیاید شنیدن بسامان | غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه سودای بی سامان | دلی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل این است | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سراسیمگیست گم دارد | دگر نه هادی این ره تو بوده هموار

زبیت تمایم و بر خویشتن تو هم بستست | که نقشهای سراچهٔ تو نیست کس معمار

تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه | بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا به فلک | هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد | بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بر افگند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش آسمانها زمی آید | هر آن صدا که کسی داده در حریمش بار

۲۰

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش | که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی | که در میانهٔ فانوس شد عکس طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان | نجوم بی مدد آسمان درو سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش موی بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او | که عرش و هشت بود او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او در آمد و شد | کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده | بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او | نه آسمان بتهٔ کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید نه هوا گیرد | اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بباغ لاله توان دید یاسمن در وی | چو بستر ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم | گر آشیانه کند شپرش به دیوار

رموز غیب مصور شود درو هر دم | چو خاطر یکه بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او | شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ق

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین بابرو زن | بدان صفت که دغا پیشگان عیار

اگر صواب نگویم بگوی شرم بکن | گر آیدت به ازینست شرم کش کار

مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد / مرا بدست تهی بینی از چنان بازآ

نه بال روح قدس میبینی نه پر مگس / نه سیم قلب بهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو / بموپر دهی نه بپائی من بری رفتار

بکاوش مژه از گور تا بنجف بروم / اگر به هند بلاکم کنی وگر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک خون آلود / که تا لب از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گوشدم از زور دل که شرم باد / تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد / به نیم جذبه کشاید ز ورطه‌ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس و در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک آمده و بسیار

مثال آنکه اندیشه تنگ بر دارد / اگر آورد به دل فشمنش نبهو گزار

برنگ اثره در حصر جود او هر هم / شود ملاقی آغاز انتهای بیشمار

فلک بجوهر کل گفت و زمیلاد بش / هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بر کمش / زنسبت دل روح القدس نماند عار

۲۲

ز شرمِ نورِ جمالِ تو آفتاب هنوز	بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوشِ جودی کاوشِ امید	همه نوازشِ ناموس و گدازشِ عار
محیط بر کفِ جودِ تو کرده موج فدا	سپهر بر سرِ جاهِ تو کرده اوج نثار
غبارِ خشمِ تو آرایشِ کلاهِ خزان	شعارِ لطفِ تو افزایشِ جمالِ بهار
ز شوقِ کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود	هزار جانِ گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه در رهِ وامانم آسمان کو پی	بصد طناب و بسته است و صد مسمار
نگاه تحفه آمده از روضه مانده ام محروم	که روی سینه باد و پای حرص فگار
ز شوقِ کوی تو هر جا شود هلاک مرا	بجای سبزه قدم بر دمد ز خاکِ مزار
نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوار	اگر ز شرمِ تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که بخود کرده ام یکی این است	که در طوافِ تو خواهم گریستن بسیار
نثارِ کوی تو دارم هزار جان و شود	متاعِ من همه دستِ تهیست هیچ نیار
اگر ز آتشِ شوقم شود فروغ پذیر	لبِ سلسبیل نشوید طرحِ آتشِ خوار
مرا چو دیده بود و آب چه اندیشم	که این نه تنگ و نیست آن گهر شهوار
چگونه پای سرکشم آرم از آسمان آخر	که بر درِ تو بود دامنش بسر رفتار
بدان خدای که در شهربندِ امکان نیست	متاعِ معرفتش نیم ذره در بازار
بجز در دلِ محیطِ عطای او کشد	بیک نم چه دو عالم گناه را بکنار
بکنهِ او که تعجب نشد گرانمایه	ازین که کرد ز درگهش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد ‌ ‌ بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید ‌ ‌ شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت ‌ ‌ بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که بیمش علم وست شعله فشان ‌ ‌ بحلم او که همش علم اوست آئینه دار

بعشق او که به پهلوی جان فشان ندرد ‌ ‌ بشوق او که به بازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه ‌ ‌ که آفتاب شود هم علاقه و دستار

بجاه او که بروی اش قدم کشاده نظر ‌ ‌ بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کریمش که هست گنج افشان ‌ ‌ بآستین حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول ‌ ‌ بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی کزان دو لولوی ‌ ‌ علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطائرانی سبح بی اثر نغمه ‌ ‌ بلحن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا بر بازو کیف وست ‌ ‌ بفتنه که مسیحا گزید ازو سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد ‌ ‌ بحجله گاه زلیخا که بود یوسف آزار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی ‌ ‌ بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فریاد ازو شهادت یافت ‌ ‌ بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که به لیلی خیال مجنون برد ‌ ‌ بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

به تیشه که باطراف صورت شیرین ‌ ‌ همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

۲۵

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان
بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بنغم فروشی آسودگان شکوه طراز
بتازه روئی پژمردگان شکرگزار

برنج و بازوی پرنفع کاسبان ضعیف
بچین ابروی وجه خواجگان کبار

بجستنی که کند جذب طعمه از کف مور
بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال
ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات
که دیده باز نکرد از کشاکش هشیار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص
که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کناره گوشه گرفت
ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم
که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که بادیرت بپا بد ازو
بتار سبحه که صوفی زوست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت
به راز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس وستائی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بروسه که بود هم طویله عنقا
بجرمیکه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی
بشرمگینی من در افاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن می روید
نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که نه آهوی صنع می افتد
بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری وستا نسرای یک نغمه
که درس نکته توحید می کند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دودگاه هوس | که باد داغ بنفشش هر دو راست تعویذ جوبار
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع | که نیست هیچگهش با زمانهٔ ما کار
به نیم قطره شرابی که باز می‌ماند | پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم | بشان نصب که دوزد بدوش عزل غبار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق | باستان کریم و پذیرهٔ ادبار
بعرضه دادن شوق و بتاب بستن یاس | بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بانتیاز جهت | باختلاط میان و باهتزاز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات | بجرئت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و پشیمانی دل تائب | بمستی و پریشانی سر دستار
بجیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من | بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار
بجوی فشانی شبنم بخود فروشی گل | به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
ببیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید | بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مرا | بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشگفتن امرود و غنچه گشتن می | بتوشه چیدن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خویی ده | بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف | بصباح آب فشان و بجنگ آتشبار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — به ترزبانی تیغ و بسرگرانی دار

بکذب بے پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بے اثر و عقل جبرئیل آثار

بنجل وعده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ — به بے مداری عمر و به بیوفائی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآبروئے قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

بتنگنائے گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و به نخوت دستار

به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدرد زانوی جویائے منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهائے صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوئے تو جمله نشتر خیز — کنم بهر دو یک دیده طے نشترزار

ز بس که شوق سراسیمه کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدائے کوچه مهرت برد نگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

شه ورپناه ولائے تو ام چه غم که بود — معاصیم باندازه قیاس و شمار

وگر ولائے تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه — گدا ورد بضمیرم بدین وسیله گذار

هزار عروس سخن گنج دیار مدح تو نیست — بعشوه گر شدم در نیاورم بکنار

بگیرد امن چو دست تو دست زد قلمم | که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تنند مدائح تو | بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
معلمیست تراشیده خامهٔ طبعم | ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگارخانه دار ز رنگ صورت جاندار
بچار سوی چنین نقد رایجی دارم | نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن ست | برید دست صبا میرد و سلیمان وار
نه انجم ست فلک را که همت عرفی | دماندم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا | غریب دست نهادست آشنا بزار
ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم | بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام و نیو یم چون زبان نمیگردد | حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام فتاد | خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چنین طراز امکان | خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون | علت همه دان آفرینش
بالقمهٔ همت تو بس تنگ | میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش | بی نام و نشان آفرینش

در جیب تعینت دو عالم | بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید | آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع | در کاوش کان آفرینش
ناشی ز رهوای جلوهٔ تو | ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت | افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت | زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت | عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید | محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد | فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام | صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | زنّار میان آفرینش
بی مگسی تکلّم تو | حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو | قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو | دفع یرقان آفرینش
تاثیر ملال غیبت تو | وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین | تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غشیان آفرینش
افسانه و سرنوشت خصمت	ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بجنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه‌نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون در دمد اصوات شیون زای من	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم بکیست	شیونم تا برکشید آهنگها بالای من
مصر ویران کرده رود وادی ایمن نهاد	رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده ابر تارک خود می‌نهم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون مگس جوشیدم از بهر که هست	چشمهٔ لذت کشا هر سوی غم پالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت	نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
در خمار احتیاجم نه انکه ریزد در دو دشت	بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام
لعلی از آویزهٔ گوش شبِ یلدای من

نیلگون گردید وش آفتاب از تکیه‌ام
بسکه هر گوشه کوهستانی از غمهای من

منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات
از رشِ مُردن بپرس از نفسِ مرگ آرای من

خورده هر دم صد شکست از فوج قلبش آشوبِ حسن
شوقِ بی‌هنگام از مستی بپروای من

من کی مستی کردن از خونِ جگر آموختم
ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من

شاهدِ عصمت تلاش صحبتِ من کی کند
خون حیضِ دختر رز جوشد از لبهای من

من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور و کی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاجِ خود گرفت
مریمی بُرد بالا ذهنِ عیسی‌زای من

آن بهشتِ معنیم کز بعد معزولی هنوز
خدمتِ طوبی بود ننگِ چمن پیرای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیتِ روح القدس
کامدی چون عشق در فتق ز سرتاپای من

من قیامت از عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخِ صور آمد بجای لحنِ داودی هنوز
رقصِ معنی میکند طبعِ سهی بالای من

من مطیعِ ملکِ استغنا و رای اند حکم
دو دمانهای هوس در ملکِ استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجهٔ دریا و موجِ حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یک مایهٔ تابندگی
آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک
در حسابِ بی‌شمار غفلتِ فردای من

آیتِ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللّٰهِ شد گره
بر زبانِ جبرئیل از شرمِ عصیانهای من

(۶)

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دلمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری
دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که دهند
هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن نیست
که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولے تو جان حسن جاودان باید
که فیض نامیشن با جگر کند خواری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است
که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق میترسم
که دست حسن ببندد کساد بازاری

دران دیار بسودا روم دلم که دهند
بجے ملال الم سر بسر ببسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان
چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من
نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوائے شهر محبت چنان مرض خیز است
که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو
بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در سنگ در و می نالم
که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من
بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

شهے سریر سخاوت علی (ع) که ابر کفش
بذوق و یم عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام ۔۔۔ کند بدستِ ملک تا رسبحهٔ زناری

بجز نجوم سبعه اگر صیتِ عدلِ تو شنوند ۔۔۔ نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنانِ او نگرد ۔۔۔ کند بگاه اعادت نگاهِ مسماری

بنهی جواد که تا ثیر نامِ جان بخشش ۔۔۔ فشاند گوهر صحت بفرقِ بیماری

اگر بعون سبک روحیت عوارضِ ثقل ۔۔۔ ق ۔۔۔ زطبع سلسلهٔ حادثات بر داری

سزد که حسرتِ دیدار بر دل عاشق ۔۔۔ بگاه نزع شود مایهٔ سبکساری

چو برقِ عزمِ تو بر چرخ پرتو اندازد ۔۔۔ بدستِ جهر بسوزد عنانِ سیاری

جهاں بجاهِ جلالت بغایتے برشد ۔۔۔ که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آنکس که روئے خصم تو دید ۔۔۔ کند بآئنهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود ۔۔۔ بجیبِ لبِ کنعان فم کان عطاری

نهیبِ عدل تو در طبع آسمان مجیل ۔۔۔ ق ۔۔۔ که شیشهٔ لبیت لبالب مِی مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش ۔۔۔ بروے هم شکند شیوه های طراری

بعهدِ عدلِ تو از بیم رفع امنیت ۔۔۔ کنند دل شکنان غمزه آنکه داری

زروے فتنهٔ خوابیده تا مگس راند ۔۔۔ دهد زمانه مگس ران بدستِ بیداری

تبارک الله آن برقِ سیر کز دنبال ۔۔۔ چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری

سبک رَوِ یکه زمین را ببویه بنوازد ۔۔۔ چو نور سایهٔ او در محل سیاری

برنجِ خصمت اگر بوالہوس در آمیزد — چو تیرِ عشق شود نالۂ ہوس کاری

بہیچ کردہ سرایت سموزِ عشق روا ست — گزیرش از سرِ ایں نیست علتِ بیماری

منم کہ طالعِ فیروزِ من بگاہِ عروج — دہد بہ تختِ ثریٰ مایۂ نگونساری

فلک بسہوم اگر داد راہ بر در کام — کلیدِ فتح بود بستہ عہدِ مسماری

دلم بعونِ شکایت زغم تہی نشود — چو نظمِ من ز معانی بسعیِ نشاری

زہے شکنجۂ طالع کہ مرگِ ظلم گرای — ملول گشت و ندارد سرِ مددگاری

بزیرِ تیغِ ہلاکم ز بار در رواست — کہ بارِ منتِ مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپہرِ شعبدہ باز — تنک متاع شد از جنسہائے عیاری

ہزار جرعۂ زہر ارلبم فرو ریزد — تبسمے کہ بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازیں شکوۂ ملال انگیز — ز لافِ حوصلۂ یاد آر وطے کن ایں زاری

بیانِ درد دل ست ایں دعائے شہ خود نیست — کہ بے ملال بود باد جود بسیاری

ہمیشہ تا نفسِ گرمِ نیکبختاں ہست — بیک لباس بود با اجابتِ باری

حسودِ جاہِ تو باد از رحمتِ یزداں — چناں بعید کہ ناقوسیان ز تاری

نعت

آمد آشفتہ بخوابم شبے آں مایۂ ناز — بروش مہر فزا و بنگہ صبر گداز

وہ چہ شب مہ آہوئے غزالانِ ختن — وہ چہ شب سمہ ابروئے عروسانِ طراز

خوابِ نے زاویۂ ارداد والیِ حسن — خوابِ نے آئینۂ صورت و معنیِ ناز

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپای سودم | که بدیدم در این واقعه اش ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان شد ز اول | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عمر بده جو چه گناهم که مگر | بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این خوی نه گناهست که بیباکت شده | از ثنا گستری شاه سر ایجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز

ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم بنشیب و فراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش اندر داثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر افعی مهرش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینهٔ باز

ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز

فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

عرش اگفت فلک مسند جاه وے وعقل ‖ گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وے آرایش آں بارگه است ‖ که بساطش ز پی زنگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر ‖ گریهٔ خامه او را چه اثر خندهٔ ناز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود ‖ در دیار کرمش جود موظف به نیاز

اے که از نشهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب ‖ فتنه چوں لف لا رام کشد پائے دراز

ز احتساب تو پے دوختن دلق ورع ‖ زهره در سوزن عیسیٰ کشد ابریشم ساز

تا بدار نیر رایت ز زمیں مغاں را ‖ سایهٔ رجبهٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد ‖ ق ‖ اے سراپردهٔ عصمت تو با زینت وساز

زخمه هر چند که انگشت نهد بر لب تار ‖ نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و لیک ‖ دارد اندیشه که تا گم نزندش طناز

هر حدیثے که ضیایت بسماعش نبود ‖ از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رائے تو چوں عرض کند لمعهٔ نور ‖ ق ‖ خیر جود تو چوں بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهاں رخ بکسوف ‖ چه کند گر نکند حور دریوزه فراز

چوں برافراشت قضا رایت عدل تو زبیم ‖ ق ‖ فتنه برتافت عناں تا بعدم گردد باز

آسماں بانگ برو زد که کجا خواهی رفت ‖ نقد جاں بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آں روضهٔ فیض است که هست ‖ شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشاں از چمن گلشن وحی ‖ خامه ام کرده زباں در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم طرز سخن من بچه فهم بچه درک | غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش می بارد | چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوهٔ ناز
نو عروسے نبود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
افتخار صدف از نسبت دُر است ولے | انوری گر بود از مهنه منم از شیراز
گنجم از مائدهٔ معنویش مهمانی | ازرقی گر بسر خوان تو جود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن | مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا گہے رو بفراز آرد و گاہے بنشیب | بهر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک برد سر بنشیب | دشمن جاه ترا وا رکند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

اے مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم
اے ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفے چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال او | سر ناوکے که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهر افشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک در ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم

۳۹

امکاں اگر نہ تکیہ زدے بر وجودِ تو — کے داشتے تحمل بارِ گرانِ علم

دستِ مجرّدات ستون زنخ شود — آنجا کہ فطرتِ تو زند سائبانِ علم

علم است جانِ ہر کہ بود معنوی نہاد — اِلّا فطانتِ تو کہ گردید جانِ علم

ذاتِ تو اعتدال و سلیمان مزاج عقل — عقلِ تو مغز و جوہرِ کل استخوانِ علم

صد رہ فتد بچاہِ ضلالت بہر قدم — دستِ ہدایت ار نکشی بر میانِ علم

بر گوش فطرتِ تو ز اول نفس شمرد — ہر نکتہ کہ داشت لبِ داستانِ علم

آنجا کہ دانش تو نہد رسم تقویت — اے آیتِ شعورِ تو نازل بشانِ علم

دستِ ضعیفِ جہل کہ در آستیں شکست — از عقلِ اولین با ید عنانِ علم

بر آسمانِ علم ضمیرِ تو آفتاب — اما مسیرِ او نہ ہمیں آسمانِ علم

ق آن مایہ دشمنی کہ بعلم است جہل را — اے گنجِ جودِ تو دارالامانِ علم

اندر ضمیرِ جوہرِ اول شدے تباہ — تقدیر بستیت [illegible] ضمانِ علم

ارزان متاع بودے کانِ کہنہ ہستی است — آنجا کہ فطرتِ تو کشاید دکانِ علم

ق تا عزمِ خاکبوسِ حریمِ فطانت است — دارند ساکنانِ نہم آسمانِ علم

از بیم و رجا بتش ادب ہر صباح و شام — صد بوسہ مردہ لبِ جانیانِ علم

گر صنعِ ایزدی ازل مصلحت نداشت — تا ساز د امتیازِ تو خاطر نشانِ علم

الّا در آستانِ حریمِ فطانتت — ذیلِ ملازمت نزدے بر میانِ علم

بودے زدے بہ نسبتِ اجزاے یک دگر — ترتیب دادے بتصور جہانِ علم

۴۸

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در دمد پرده ز دم صورت دیوار حیات | مائدهٔ فطرت او وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیم که بسبابه عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام | خنده جو سر فروست و دلیل تقسیم

نفس قافله در ولم از عالم عقل | میرسد جنبش متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمه بطبعم بهشت | دید کان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هیچ نیست مرا | بسکه انصاف بود قافیه ادراک علیم

با من از جهل معارض شده ناسفعلی | ق | که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند | عقل اوّل بهٔ براهین بپیشش تفهیم

هیچ زین گونه دلم را نبود گر ملال | گرچه این واقعه بسیار عند بیت الیم

زانکه از مشک سخن شاد دمیم استشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف علیم

دوش دوش نبی و شرف ذات علی | که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبه همت و اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع ز اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

ای که نسبت بجلال تو هم از بی ادبی | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش چو سر اول باشد | گفت کالانس من بیه علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم

چاه را پایه بیفزا مباد که قضا	زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر	بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیده احول گردد	گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار بتجدید بیت گرد و انگیزد	گردد مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
گر بعنان نگرد رای تو در بینائی	تاب مردمک دیده شود در یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول	بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر	ق که بود غیرت فردوس لبش باز نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند	نشود تا ابدش سلب حیات از تسنیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر	در بدن نها نشود از سایه او عظم رمیم
ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر	ق دفع افساد و عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه میان ابه نگه می باشد	بشنید از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا	ق که ستانند عوض مائده باغ نعیم
شبهه نیست در این قصه که اصحاب بهشت	من و سلوی بفروشند بر قوم و حمیم
ای که بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ	بی نصیب از حرکت آمد چون حلقه میم
آسمان هیچ حسد نیست شکوه تو کند	درمیان گیرد اگر دایره نقطه جسیم
طمع گوشه چشم مرا از تو و بس	ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت	زان نهادم بدلم دست چه امید چه بیم

شکر للہ کہ ازاں بزم نیم گرچہ زمن
ہمہ افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

کہ بصد حیلہ کنم راہ اگر در بزمے
ولم از غصہ شود ہمچو دل پستہ دو نیم

گرچہ سعی کنم از سفلہ نہاداں تاخیر
ور چہ بر صدر نشیناں نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآہنگ دعا
دست بردار بدرگاہ خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن
منقبض باد دل خصم تو چوں دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم اے عمر ز دورِ عمر شتابان رفتم
ہاں شتاب اے طلبے ہست کہ من ہاں رفتم

مشتاب اے غم دنیا کہ بگردم نرسی
بکن از دور وداعم کہ شتابان رفتم

ایہا الناس بگوئید مبارکبادم
کز صنم خانۂ تن در حرمِ جاں رفتم

الوداع از منِ فردے کش بیہوشی و دست
کاینک از خویش بسوئے مے رہباں رفتم

تا حدِ دشت محبت کہ قیامتگاہ است
پیش روے غم دل و جنباں رفتم

درد ہمدوش و بلا ہمرہ و غم در پیش
تا براستگہ تسلیم بدینساں رفتم

ہوسِ گریہ شبم نشتر غم داد بدست
رگ ابرے بکشودم کہ بطوفاں رفتم

آرزو کشتم و خوں دم عشرت کردم
نہ در جود زدم نے برِ احساں رفتم

گر حکومت ہمہ عدل است بکش گر من
باد پیمودم و ہمدوش سلیماں رفتم

ہمہ را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چوں بماتم کدہ گبر و مسلماں رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم
تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من
رفتم آخر بحرم از رهِ خذلان رفتم

پائے کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند
بدر دیرمغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش ردّ و قبولم ز کجا
نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمده در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است که دوش
بشب هجرِ سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مژدهٔ اندوه توئی بشنودم
جستم از در دگران توشهٔ رقصان رفتم

منم آن سیرِ جان گشته که با تیغ و کفن
بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهرے از من بحر اما مفرو
که بدر یوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از درِ دوست بجویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمدم بودم همه حرمان رفتم

پس دیوار زدم سر در این کوچهٔ تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوئے تو لب تشنهٔ بگلگون شکر
نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باز دهد
تا بگویم در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و زیاس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم لشگفو
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون مانمے از خاک شهیدان رفتم

دوستان هر که پرسید که رفتم ناکام ‏— دشمنان نقش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست ‏— که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرد بداغ ‏— تا ز نوک مژه غلطید بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروز که نا رفته بمصر ‏— تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان ‏— خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود ‏— که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند ‏— که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مُردم از گریه و کارم ز تب بسته نگشود ‏— منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج ‏— هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن در چو قیمت بشکست ‏— که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا ‏— که در آتش دم بر اخگران رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال ‏— که بدست دهن الفت ارزان رفتم

منم آن شیر ژیان صید که آهو گیرم ‏— که چو موشان بشکار تهِ انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک ‏— ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی ‏— گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم

بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا ‏— پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی ‏— چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پے مقصود وے ہمچو پلنگ	بسر کوه بقصد مہ تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف	کز پے سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این با کہ توان گفت و کہ یکتب قد	دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر و رزیدم و از معرفت آن سو ماندم	جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف	کہ در افسانہ بیہوده بپایان رفتم
نہ ازاں رستم کہ بدنبال دل خویش مدام	در شب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اہل دلاں بود کہ با حسرتیاں	با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفہ آن بود کہ با شیونیاں	تہنیت گو بسر خاک شہیدان رفتم
راه مجنون و فرہاد ہم آمد در پیش	رفتم این راه ولیکن نہ چو ایشان رفتم
ناخن تیشہ نزاندم بہ رگ و ریشہ سنگ	کوه غم در تہ پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر	سر قدم ساختہ در خار مغیلان رفتم
این ہمہ رفتم و رفتم کہ شمردم عرفی	بتقاضای ردیف از پے بہتان رفتم
تیغ وے گفت کہ در معرکہ جنگش تافت	کہ نہ از تارک اعدا تا سیم بکران رفتم
آہنین پنجہ تیغش باجل گفت کہ من	موج بر موج گسستم چو بعمان رفتم
ہمہ وے گوید اگر جنگ و گر صلح کہ من	بکشادگره جبہہ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت ز دنیا ندو گفت	آفتاب بکف اینک بشبستان رفتم
ہر کہ اندیشہ خلق و ہم از جا ے بے بود	چو صبا بر رق سنبل و ریحان رفتم

چو پادشاه اگر یعنی علی حیدر
در وازه دنیا کوفت و گفت
کہ بشبستان عالم آفتاب
در کف گرفتہ رفتہ ام ۱۲

۵۳

این جواهر نثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

دارم این قافله اسیر ز خاک در تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بس که عیسی نفسان بوسه بهم دادند — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون داد ز خاک — چون بآرامگه ناظم شروان رفتم

داد او وش بدش قدر اندر رهِ عمر — باثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بیحد ثنای تو سپردم وین راه — نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

رهِ نفرین حسودانِ تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — بنگرستم بساحتِ افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک

بنا برقع گشاده بر سرِ مست — نیم پوشیده حلّه و بیباک

گاه اندیشه مند و حیران وش — گه عبارت نواز و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین از نایافت — زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک

حلّهٔ لفظ بر قدِ معنی — صد روش دوخته و کرده چاک

گوہرِ نیم سفتہ را ہر دم	سونش از گرد و بیش کردے پاک
رفتم آہستہ پیش و بنمودم	خویش را در مقامِ استدراک
خندہ آمیز و چیں بابرو گفت	ق کاے کہن محرمِ من و ادراک
چیست کاندر چنیں دم آمدہ	کہ نفس راست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن کہ ممکن نیست	از دوری با احتمالِ ہلاک
توئی امروز در ممالکِ فضل	ناگزیر طبایع دراک
نطقِ ما گوش و گوشِ ما ہوش ست	تاگرفتی بہ نطق عرصۂ خاک
روئے اندیشہ از تو در مقصود	طرۂ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشہ بگوئے و مپوش	محرمم خود تو از کہ داری باک
تلخ شد گفت اینت حدس انگہ	از سمک لافِ فضل تا بہ سماک
این نہ عید ست و من نہ مادحِ میر	او نہ صراف نظم و من سباک
روشن ست اینکہ بے شناس امروز	کار اندیشہ میکشد بہلاک
باز گفتم دلیر و شرم زدہ	ق کاے تو گلزارِ فضل و ما خاشاک
لطف کن تا بہ بینم آں مجہول	شہدش افزوں ترست یا تریاک
بپذیرفت چوں از آں تلخی	اندکے گشتہ بود خجلت ناک
مطلعش گویا بلند نہ بود	چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکہ از قلمش	لو لو آید بہ دل چو خوشۂ تاک

۵۶

گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم برانگیزد | فعل او زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم | ماهی از کوره میکشد سکاک
چون کند نام او بخاتم نقش | خامه وزدد عطارد از حکاک
عرش و فرش خانه قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش | حرکت را نوشته از املاک
رمح او کرد امل عدل ست | هفت اندام ظلم را اشباک
بخت او کرد نثار توفیق ست | زر و سیم مراد را اسباک
چتر تیغش نبو شد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش | بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت | نیست بهرام رزم را اشناک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار | وی عمل را بعلمت استمساک
بزم گاه تو حجلهٔ یوسف | رزم گاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدت تو جام نخست | جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاطِ زمانهٔ تو خجل — نشئهٔ روزِ اول تریاک
بذلِ گوهر بس است از حد رفت — شورشِ بحرِ مسکِ غرّاک
فقر از زرغنا شد اکنون بس — کاوشِ کان کاسبِ کاواک
بر حسودِ تو رحم جائز بود — گر نمی بود احتمالِ هلاک
دستِ فحت دراز کن تا چند — کهنه دلقِ فلک نگردد چاک
داور اعرفی انشای تو رفت — از حضیضِ سمک به اوجِ سماک
معنی از کلکِ او چنان بارد — که سوانح ز گردشِ افلاک
زد دوران بحر غوطه کرد آبش — بو الفرج را نشد گلو نمناک
بد عا میرود کنون که دهد — خصم را زهر دوست تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقصِ عیشِ تو باد گردشِ چرخ — گورِ خصمِ تو باد خندهٔ خاک

در مدحِ میر ابوالفتح

عشق کو تا خبر دبر اندازد — عود شوقی به مجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید — عافیت را به بستر اندازد
مرغِ جان را به رو بباغ گلے — که اگر پر زند پر اندازد
صیدِ دل را کشد به بند کسے — که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا بجیب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدے کو که یک نفس بخوشی — بدل درد پرور اندازد

هر شکستے که از دلم خیزد — بدو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد — کآفتابے بساغر اندازد

در شراب افگند دل گرمم — دوزخے را به کوثر اندازد

خندهٔ جام جم بگریاند — گریهٔ شیشه خون بر اندازد

نور خورشید بے پند شفق — بر سر خاک اغبر اندازد

بادهٔ روشنے که لمعهٔ آں — نور از چشم اختر اندازد

قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد

گو مغنی که اضطراب دلم — همه در نبض مزهر اندازد

زخمه از باد گوشهٔ دامن — موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشهٔ دلم بکشد — رعشه در جان غم ور اندازد

نے غلط گفتم این نه گردابیست — کز و یم کس بسیر اندازد

کشتئیم درمیان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد — فرشش در کام اژدر اندازد

مردمم از شرم چند گریم — عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بمهر | در رهِ دشمناں سر اندازد

ق

یوسف آں کس بود که از حسدش | گر برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس خود خواند | که بجیب برادر اندازد

واعظم کشت سنگ مستی کو | که شکستے بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند و میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد

سر لبیر شکوهٔ ستم گردد | رسم شرم از جهاں بر اندازد

خویشتن را ز تنگنائے دلم | بطرب گاهِ دلبر اندازد

گو بیدائے بیوفا کرشمهٔ تو | شور تا کے بهر سر اندازد

نقش را کج مباز با عرفی | مهره تا کے بششدر اندازد

کاشکے آں شکیب هم میداشت | که شکایت به محشر اندازد

رو بد بجویش مبادا آں مست | زهر آفت بساغر اندازد

رو که آں تشنه بجبانهٔ مدح | ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخوں بیالاید | بدرِ گوش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او | غمزهٔ زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول | آسماں مهر انور اندازد

نافه صحرائے چیں شود هر گاه | قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جودش ار مرغی | چیند و در گلو دُر اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز | بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامانِ بزم گر نظری | جانبِ فرش گستر اندازد
چمنِ جنت آورد رضوان | جای فرشش بمنظر اندازد
مایهٔ انتعاشِ مظلومان | گر بدامانِ صرصر اندازد
آشیانه خراب کردهٔ باز | پیشِ برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر | نامِ رستم بخون در اندازد
خامه هنگامِ شبِ هیبت او | لرزه در نقشِ مسطر اندازد
در مصافِ قیامت آشوبش | که ردا ادو به لشکر اندازد
نعرهٔ را تازیانه فعل کند | حمله را باد و در سر اندازد
نعرهٔ سیلی بر آفتاب زند | صدمه سدِّ سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در نافِ اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد | ور برون چنگ و مزمر اندازد
حلقهٔ مطربانه چاک زند | زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد | سر و دست و پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او | جوشنِ حوت بر سر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو | گرد را چون بمغفر اندازد

بادِ آتش نهاد حملهٔ او		بحر را تشنه در بر اندازد
علتے رعشه بسکه عام شود		چون بمیدان تگاور اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند		تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاعِ بازویش	ق	آنکه زین پس جدل در اندازد
بسر خاقان بہ تیغ بردارد		در ترازوے قیصر اندازد
اے که حشمت در آموزدن تیغ		سرِ بهرام صفدر اندازد
گر کشد بازِ هیبتِ تو صفیر		مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک		سینه بر روے محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد		بے عرض طرح جوهر اندازد
علتے از جیب خلقت ار گردد	ق	در گریبان خاور اندازد
جائے نور آفتاب چون سایه		بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از رهِ دعوے	ق	طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم		آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست سجل شرت	ق	به لغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد		چون نظر سوے مصدر اندازد
شقهٔ خود سوے تو گر مریم	ق	معجز آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشهٔ الوهیت		بار در بطن مادر اندازد

داور الحن مدح گستر تو — رقص در مسمع کرا اندازد

خرد از غور گرمهٔ خلق توام — در تهِ جیبِ عنبر اندازد

حور گر خاکِ قطرتم یابد — در لباسِ معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجد — لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده نال قلم — هردم از عطسه گوهر اندازد

گر چه طبعم ز شرم مدحت تو — سر بالیں چو عبهر اندازد

عرشیاں بر سر کلاه زنند — مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیک دار و مرنج گر عرفی — در شنایت عنان ز در اندازد

چه کند تو فی گرسنه بگو — گر نه خود را به شکر اندازد

ور به تنگی بشوق مدح بگو — کش بدل سایه گستر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگیں به دفتر اندازد

انوری عاجز است و من عاجز — طرح مدحت که در خور اندازد

گو بدہ هست که معنی لائق — در زبانِ ثنا گر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم سستیت — به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک دلق اشهب ادهم — روز و شب را ببر در اندازد

روزِ خصمِ تو شب لباس بادا — نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره‌پرداز جهان رخت کشد چون بحمل / شب شود تیره و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش / دیدهٔ روز بست دبیج برآید احول

مردم دیدهٔ آن از الم گرا بصفت / بیضهٔ دیدهٔ این عین دبیا بمثل

خون سودائی شب ازبس فاسد گردد / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند / هر چه شب وا کند از صد چو زنبور عسل

بعد ازین تحمهٔ روز شود صاحب گل / بعد ازین شب بنگین ثبت کند عبد اقل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط / می بگنجد بصراحی و صراحی بیغل

جام یاقوت مئی لعل بهم پالاید / اثر نامیه چون لاله دواغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه دهد تماشش / ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل

عرق از شبنم گل داغ شود برخ حور / انگه از فیض هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال / بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو / خصمت را سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی دسته نیست اکنون / یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / سیر تا این چمن از خلد ببیند مجمل

در بشارت گر چه طبع داشت قضا | زان باخلاص تو بشکست و زبان اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست | گوشهٔ چشم نمودند که بشکست محل

تیغ صاحب هنر حرف دو ایش طول کلام | هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل

به دعا رو که اجابت نظرش بر لب تست | گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خامهٔ زبرجد گردد | تا ز بول از عمل نامیه مانده مهمل

کشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا و نمود | تا بحدیکه چرندش بمیان جدی حمل

بحدم خصم روان خسته چو در توبه گناه | تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان چو زمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جشن هست ز غایت جلالت قدر | لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین ز کعبه | سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر و سرور مرکز ملک | بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بجاه مملکت شاه رفت عالم گفت | که صدر مجلس رو با آستان آمد

چو بار گشت ز اقصای ملک دوران گفت | که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

۶۸

جهان بگفت که ای نے بگو که جانِ جهان — بلب رسیده و گر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است — همین بس که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است — که همعنانِ شهنشاهِ انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائرهٔ آسمان چو آمدنش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

زہے بلندی ہمت که تاج تارک نظم — چو دید گشت و نہے حبذا دہان آمد

بیا بیا که ز اقبالت اے بہشت نہم — زمانه بر تو ز امید کامران آمد

اگر ہوائے چمن داشت تو بہار رسید — وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنانِ تو سنجید و نه فلک را گفت — خوشا ہلال که ہم شکلِ این بنان آمد

فلک عنانِ تو بوسید و شش جهت را گفت — خوشا زمانه که در تحتِ این عنان آمد

حریم روضهٔ جاهِ ترا بود چمنے — که آفتاب درو شکلِ اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشهات بذہنِ قضا — گذشت و اثرش امرِ کن فکان آمد

مگر ثنائے تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر درِ دروازهٔ دہان آمد

مگر دعائے تو جوشید در دل تحسینِ قبول — شگافت بیضهٔ وتا سرحدِ زبان آمد

فلک بلجهٔ ہستی بعکسِ فرمانت — دو غوطه زد و بیک غسل جاودان آمد

امید بر اثرِ نقش پائے احسانت — دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد

ز عجز دم نزدم اندیشه لب گزید و گفت | که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بحاج تو دوشینه کرد تکریم | چنانکه نطق بنزدیک استان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی | چه گویمت که دلم چون زغم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را | چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل | ز گریه بر سر هر چشم خونفشان آمد

چنان فریفت مرا گریهای روحانی | که چشم از هوس قطره بجان آمد

که ریشه‌اش بعدم شد که مرگ از گرش | سیاه پوش تر از عنبر جاودان آمد

برفت لطف تو بر من نگاشت این بیت | بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد

ولی به نسبت اوصاف حضرت ارواح | همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران شب چراغ گم کردم | چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد

هزار عروس که رنور شد زحجله نطق | ز راه تهنیت اینک باستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو بگویا د آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن حسنت نوشت و رفت بباد

هزان گره که در و نقدِ مدعا بستند	بدامن طلب مدعی نهاد و کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش	دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم	نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر	کدام نطفه که از امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنانم	دو صد کرشمه نفیشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح	بروییم از نکشائی دریچه برباد
چه خیزد از نفس دم پهلی یک روز	که زمهریر چو شد کورهٔ حداد
دگر بناله نمی یزم آبروی نفس	که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله میانش بشعله بر بستم	که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد
کدام ناله بسر شستم بداغ دل کو را	زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم	که مهربان شود این نوع زین فریاد
بهجت بی‌هنر آن کند خجالت عجز	که ضعف باه مخل زفاف یا داماد
مدار زندگیم بر ملالت ست و نجات	دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
از آن دست هنر نیز خود همی نالم	که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشایند	هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد
چه دل گشاید ازین بیم که بعد ازین گویند	که بوده است فلان دام اسمه استاد

ازین که بعد بریدن تمام شانه شود
گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت
جز این صواب نبینم که دارد م دلشاد

که در مدائح دونان طبیعت ملکی
ز باغ قدس نبردم بگشت هزل آباد

کنون که میکنم انشای مدح کسی
که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
که از دمش اعجاز عیسوی در باد

رماد را شرر قهر او کند شنجرف
جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار
که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد
هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی تلون جاه تو زینت امکان
زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم
بدور سفرهٔ خلق تو گرسنهای باد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک
غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند
کشد انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس
بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد باوی کرد
همان که بعد نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت
چنانکه فوج مگس بر دکان پخته قناد

چو رازدار تو گردد ز مردن شیرین
ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزار کسی برد غبار درت
کنند تهنیت انسهم بر سر خاک اجساد

٧٢

برآسمان نهم ظلمت ار فشاند پاے — بحرز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد — بشارع نفسم فوج فوج از اعداد

براے رفع تقدم عجب ملال که زند — صف آیات شبیخون ملک آحاد

خدا یگانا دارم حکایتے برلب — که چون ز بیم تو نتواندم بلب استاد

خیال بندگیت وش نقش می بستم — زروے کسب شرف نے زروے استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدأ است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عهد بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم — که اے ز لطف کلام تو ملک هزل آباد

نه آسمانم و نے آفتاب و نے بهرام — کزین مطائبه گردم ز ساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تنک مایه تر زبان نشوی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلے هست — که دست فطرتم آنرا بطاق حصر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل — دریچه حرم قدس را بدیده کشاد

بسوے کاتب اعمال بانگ برزد و گفت — که اے رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشعرے نام عرفی که ایزد متعال — ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد — سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از متانت برهان بشیرم غوطه زدم — شکست زخم اندیشه سنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است — بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی خواجگی صد شکر — وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو بشرم مفشان آستین بهیچ مباد — که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد

بگویمت که گهر خویش گرچه نیست او — که در حضور هما سیر کنم ستایش خاد

ز دوده مان اصیلم همین گواهم بس — که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آباء — چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی — نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز — گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد

بکلید جاه تو یارب چه شوخ دندان است — که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم — ق — درو ببین بپسندش کاین لطیف نهاد

نه گوهری است ولیکن نزاده دریا — نه جوهری است ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا نازان گونه سربلندم کن — که همتم نکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم ملم — که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

بصد مضایقه نازی قبول میکردم — ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد

کنون نه غاشیه بافان لیش اندوزم — که تیمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز مندی بابت شنیده حالم — که ریشهای حریفان همی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست — ز چشمه‌ای که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب بیک ز آبی — که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی
که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
که بے تو مردم و انگه چنین بآسانی

کسیکه تشنهٔ لب نار تست میداند
که موج آب حیات ست چین پیشانی

نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز
محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمے نکند حسن بر دلم گوئی
که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت
که تازه سازد ازین مطلع فرو خوانی

مطلع

زهے وفائے تو همسایهٔ پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی

متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی
خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی
غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر
کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی

چنین که لشکرے از غم نامه بردارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسے نوشتے بیامد جواب نامهٔ دوست
قلم که دست من می برد به گریانی

چه دست فرخم اندیشه می زند دیگر
مگر بجوش در آمد شراب نسیانی

بلے چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد	زشوق انجمن فهم میبرزاخانی
زفرط عدل و لےمروز یک بها دارد	متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاستی	زفقر تا بغنا میبرد بهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جوشش	بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا وصفات زلف بتان	کنند نقل بجمعیت از پریشانی
زشهم او که نیارد فشاند گرد فتور	ق فلک بدامن احوال انسی و جانی
کشند زحیله برائے گزیدن مردم	بگاه هستی از والتماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شهوم گرد	انا ملم همگی چون هلال نورانی
هوائے وصف کندش بخاطرم دموج	گره شد افعی اندیشه‌ام زپیچانی
دل حسود تو ویران ترست ازان موضع	که در زمانه جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من نیست یکه و میدان	سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنے بود سرسبز	که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد	ز جنت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم	که زیر مسند خویشتش جمع رش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جا	اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
سمند دولت جاوید تیست که ره گام	بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش	اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

٧٦

بحرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که گنهِ خویش دراوراک عقل گنجانی

شجاعتِ تو ولی نعمتے بود کہ کند — بمطبخش جگرِ شیر شرزه بریانی

چو عرضِ معجزه از تربیت دہی شاید — که سایه در بغلِ آفتاب پالانی

چو رخش کینه بتازی بروزگار سرد — که گرد تحت شرے بر سپهر بنشانی

قلم براه صلاح تو میرود ور نه — کجا رسد بدو انگشت نے جهانبانی

همان عصاے کلیم ست خامهٔ تو وے — صلاح در قلمی دیده نے به ثعبانی

رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلمرانی

ز بهر شدتِ خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را به نفس شیطانی

سه گانه گوهرِ الاشیاء دود کون — که جنس معدنی و نامیه است حیوانی

ازان میانِ وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمردمکِ آفتاب گردیدے — بروزِ عدلِ تو حسنِ زمانه فانی

بماندے از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ عاشق بگاهِ حیرانی

گهرشناسا درپیش پاے بین بسنج — نثارِ من که بفرقِ تو یاد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن — مباد چیده دگربار بر سر افشانی

سبک جایش بگیری کیس گران گهر ست — متاعِ من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست نه ده شهر ده زمن مطلب — متاعِ من همه رسوائی ست یا کانی

وبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس — یکیست نسبت شیراز بی بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت | قبول شاهد نظم کمال اصفهانی

کنون که یافت چو من سرمه سائی و شیرانی | خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت | ز تاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهرتم باسانی

بجنبدی در و دیوار روزگار جمله چرا | که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی

چو کرم پیله لعابی تنیده‌ام ببرت | که اصل خلعت دارائیست خاقانی

ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من | مدام شاهد معنی نمود عریانی

ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش و باک مدار این شراب خانه‌سا | که نیست خوردن این بادهٔ پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بیاض دیده تو | که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ریزد | چو آستینت اگر نامه‌ام برافشانی

مده براوی ناجنس نامه‌ام که مرا | درین قصیده برو ز کمال بنشانی

مرا ز نسبت همدی کمال غم ست | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی

کنون که رتبه بحکمت گرفت شعر از من | کنند به نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم | بعون نعمت صاحب خطاب گیلانی
مفرحیکه من از بهر روح سازدهم | نه انوری نه فلانی و هر نه همانی
چه صاحب آنکه در ایوان خدمتش نشنید | قضا ز صولت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا بار روان افلاطون | خطاب لفظی و با وے تکلم جانی
همان که گریهٔ کلکت از آن روا داری | که تو بهار طبیعت بره بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد | گرت ز جاه و شرف چینی فتد بپیشانی
همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از پیچ دست طرف کلاه | که تو نثار وفاقی بران نفیشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح ست | که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر زانش بپرستم که از لیاقت او | گرفته بر همه صورت مسلمانی
ذخیرهٔ نهد از من که باقی از صورت | تمتعی برم از وے که صورت زمانی
از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم | ترا و او را یک تن بچشم روحانی
دلیل هم تمام این بس که مدح خود میخواست | مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم | ق | که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی
ضمیمه من اینجا نشان دهی هر جای | که ناخنی بزنی یا سرے بجنبانی
درین میان دو سه بیتی گزیده در مدحش | ذخیره دارم از انعامهاے بابی
قصیدهٔ ناشده و نارسانده میخواهم | که شوق من بثنا خواندنش تو میدانی

تبارک اللہ ازین گوہر محیط عطا — کہ از افاضت او قطرہ کرد عمانی

نہ نفس کلی و دریای گوہر دانش — نہ عقل اول و استاد جوہر ثانی

عداوتش بہ گہر سیمیای مصلحتی — عنایتش بہ اثر کیمیای رحمانی

بجای او ملک ار کند نشینم اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

سخن ہیچ نشنت بخشد ار گرانگہری — چو دست ہمتش آید بگوہر افشانی

زمانہ را و فلک را بوی خطابی بود — نہ دوش دوش دمی ہم اشراق صبح امکانی

زمانہ گفت تو پرویز و من ترنج زرم — بکام خود بطرازم چنانکہ میدانی

سپہر گفت تو آنی کہ تو من آنچہ منم — براہ عجز برانم چنانکہ میرانی

شگفتہ بخت و دل شکستہ طالع ہم — ندیم میکدہ و کام جوی نادانی

چو بر سم خدمت او عام گشت گردون گفت — کہ داغ صورت چین تازہ شد ز پیشانی

زمانہ گفت فلک را کہ ہست یا بد بر — ق — مراتب کف جودش بگوہر افشانی

فرو گریست کہ آری کہ نفس فلک — بعلم جوہر اول رسد نگر دانی

سخن شناسا دیدی و دیدہ باشی ہم — علو پایۂ من در مقام سبحانی

فلان بی و من تب بیت پذیر این بس — ز فضل خود چہ زنم لاف ہای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم تن زدن است — گرفتم آنکہ لآلی ست جملہ عمانی

طراق ذیل چہ پویم درین خجالت گاہ — کہ لنگ شد خردم را سمند جولانی

ثنای صاحب مدح تو ہمچو شیر و شکر — بہم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

فغان ز لاف و گزافی که سنت شعراست — زدم چنانکه قلم خون شد از پشیمانی

نه ز در جهان باد بر قلم هرگز — که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب علف خود نیز و من باد — که نظم و نثر خود هم کرده آبی و نانی

تمام همت سر تا قدم مراد دلم — اگر دهی لستانم و هم چو بستانی

سوگر چه ماند دعائے کنون بگو چه کنم — طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی قدم از اول — همیشه تا که بود سر تاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه — سزد که یکسر از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید — که شعله بر سر خود زند دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی روان و عین گرم — چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز مهر بی هوا پرتو شهاب دهد — ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونه کاه

سزد که شعله چو ماهی بعکس خود که موج — ز فرط حدت گرما کند در آب شناه

مگو در آینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب ز گرما برد به آب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه

بعلیه شده آتش اثر ز گرما روح — که دست گب بود از تصرفش کوتاه

۸۱

نه آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج زگرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایهٔ بس — که سایه نیز زگرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد — که بهر نطع کند پوست از برش روباه

نه تاب مهر تنور فلک بتافته گرم — چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه

بجان جاودت آن کرده بناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنان که دیدهٔ عفوت براه عصیانست — سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

زبحر طبع پر آورده پر گهر صدفی — به تحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

زفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه شد و از من که ز شوق لبت شدم همه جان — چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بدان گونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت ندارد راه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — ق — از آن کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آیینه مضطرب انسان — کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیا و در روی تو چون آه جا نگدازد کشتم — بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

عبدالرحیم

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد
که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

ندارد آینه اینش و بجند بیش شوق
اگر ز چاشنی حسرتم شوی آگاه

زهی به خنده کشودی ز کار بسته گره
زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه

ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین
بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه ترا است دستاویز
بساط فتنه سمند ترا است جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو
چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شهنشهی که بلا را بجز فضای دلم
نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه

باین غرض که شود حسرتم فزون در دلم
زمانه یوسف عیشم نماید از هر چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد
زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک حرمان جبین آزمای که شوم
بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد
خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پایه مرد ورع
خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

زهی لطف بفریادرس مرا چه بحشر
بپای افتم و گویم که حسبة لله

منم غلام تو عرفی مهل بود کز لطف
بحال من نگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه
صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه

بستان ز جاج در جگر افشان ز نم مجوے — بشکن سفال و در دهن اندازه نان مخواه

خاک ازین فلک مخواه و مراد از زمین مجوے — ماه از زمین مجوے و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاج اگر خسروی بهد — بشکن کلاه و مسند گوهر نگار مخواه

گر ماه و آفتاب به سیر دعوا مگیر — گر تیر و زهره کشته شو و نو خوان مخواه

شریان ز پوست بر کش و در کام تیغ — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بے شهادت اند ز عشقت روا کنند — تیغ کرشمه بود دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — در بعد مرگ گر یه رسد دست جان مخواه

طاؤس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر مکن و سایبان مخواه

مجلس صبح گرم کن از نے نوا مجوے — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

رو بیضه را بشکن اے هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه

گر کعبه بزیر لب آرند لب بدزد — بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

اے مرغ سدره در طیران اید بیال — منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

آهوے عصمت اگر بگریزد ز صیدگاه — گیرائی از کمند شتاب از عنان مخواه

گر نا گهت بسوے هوس دیده وا شود — بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشد در خم و غرور — تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتے نرساند بکام کس — این لقمه را مناسبتے با دهان مخواه

دستان نی و بال گشائی که دلکشاست — از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
تا نام قبیلهٔ امرا زفضل خود بعرش | تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گوید بداستان | کین از فلان مجوی بجان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است وبس | گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن | حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درو موج حلاوت زدن | بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن | شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن | آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فوق غم روی زبان تافتن | در ازلی بیع درد سود سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن | زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ زشوق جرعهٔ کوثر زدن | بر لب کوثر زشرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حسرت زدن | زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم زغبار کنشت عطر کفن ساختن | هم بتر از روی دیر سنگ حرم داشتن
در ره من بخت عیش ناوک لا ریختن | در کمر درس عشق دست نعم داشتن

٨٥

تا به ثری آب چشم از پی هم ریختن … تا بفلک تیغ دل بر سر هم داشتن

در جگر از تشنها آب هوس سوختن … وز اثر امتلا درد شکم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست … صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده … دشمن درویشی ست خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه … ساده وی بی زخم به لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع به ز شبابست لیک … به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن … بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب ان ولی … شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست … گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را … تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چیست پتر و پیر فن پرده کشیدن بعیب … صورت ملح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسروی ست ورنه گدائی بود … بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم نبست ورنه بشه گفتمی … کز دل درویش بیش فوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست … ز منت اثر شدن بس گله هم داشتن

این همه کثرت اساس بشکن و آنگه ببین … مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است … از سر گل تا یکی منت شبنم داشتن

ای که از زندگی از گهر خویش گیر … تا یکی این عزّ و ناز از آب عیش داشتن

مذہب عرفی بگیر ملت قارون بہل | گنج ہنر ریختن بہ ز درم داشتن
دوست مسیحا وقت لیک مسیحا کہ ہست | دون اثر پائے دست معجزہ دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر مہر و ماہ | شہرت او را جلال ملک عجم داشتن
طے کنم این نامہ اگر نہ کنم چوں کنم | حوصلہ خامہ نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاہ

اے دل معنی سرشت از دانِ آفتاب | تا ابد بر خوان دولت میہمان آفتاب
بر کمال دولت ہر کس کہ بیند بنگرد | از شراب بیت سطل گرانِ آفتاب
دولت جمشید ہمدوشی کند با دولت | چوں سمند آسمان در زیر رانِ آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند | آب گرم از ذوق گردد در دہانِ آفتاب
تا لوائے دولت انگذراند ز اوج عرش | اہل معنی را نشد معلوم شانِ آفتاب
کاروان سالار شاہان آفتاب آمد ولے | چوں تو ماند یوسف در کاروانِ آفتاب
ہر کرش رام شد در زیر رانِ دولت | کے تواند سایہ بودن ہمعنانِ آفتاب
ہمچو شمعے کاں برافروزند از شمع دگر | از یکے نور ست جانِ شاہ و جانِ آفتاب
فیض میتابد ز رویت چوں بدگزار دل | گوہر پرورش دا دست کانِ آفتاب
سجدہ گاہ ہفت اقلیم ست مسندگاہ تو | قبلہ ہفت آسمانست آستانِ آفتاب
بسکہ عکس آفتابت دیدہ در دل آسماں | کردہ نام سینہ اش آئینہ دانِ آفتاب

هرکجا آماجگاهِ طلعتت آماده کرد — می جهد تیرِ سعادت از کمانِ آفتاب

گر همای آفتاب آرامگه میداشتی — جای اکبرشاه بودی آشیانِ آفتاب

وصفِ شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود — هرچه کردم نقل کردم از زبانِ آفتاب

گرچه سیرِ آفتاب اندر جهانِ ظاهرست — باطنِ شاه است و در معنی جهانِ آفتاب

گر پس از قرنی بود سعدین را باهم قران — چون بود هر صبحدم با شه قرانِ آفتاب

حکمِ خورشیدست حکمِ شه که در معنی یکیست — روزگارِ دولتِ شاه و زمانِ آفتاب

دمبدم چون ماهِ نو نورِ جبینش افزون شود — هرکه پیشانی نهد بر آستانِ آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ شاه کند — همچنان بیند دلت از نهانِ آفتاب

مدحِ خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — کز مریدانِ شه است و عاشقانِ آفتاب

در زمین رشتهٔ گوهرطرازانِ وجود — گوهرِ ذاتِ تو آذینِ دکانِ آفتاب

هرکه مهرِ آفتابش جوش زد از سر تا قدم — نور بارد از سرِ پاپیش بسانِ آفتاب

تا کند گردش عیان را زنهانِ آسمان — تا دهد زیبِ جهان حسنِ عیانِ آفتاب

وقفِ دولت باد سرِّ لایزالِ آسمان — نورِ حشمت باد حسنِ جاودانِ آفتاب

مایهٔ اخلاصِ من خاطرنشانِ شاه باد — همچنان کاخلاصِ شه خاطرنشانِ آفتاب

بر سرِ شاه سایه افگن چون شود بالِ هما — چون پرِ خفاش گردد سایه‌بانِ آفتاب

گر بدان غایت که شه بشناسدش نشناخته است — از مسیحا هم مجو نام و نشانِ آفتاب

آسمان داند که چون شاهِ جهان هرگز نبود — قدردانِ آفتاب اندر زمانِ آفتاب

عبدالرحیم

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم پروری — دامن دریوزه در کف سایه یا نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جای تعزیر است تا گویش معذور باد

در محیط عشق موسایی که موجش دائم است — لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عنفت ار بازیچه در بزمی اگر مستی کند — شیشه‌ها را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو — رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد

چون دعای شاعرانه هست عرفی بی‌اثر — ساده گویی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

پر از معانقهٔ نازکان بملمس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیهٔ صوم شاد باش عید — گشاده از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته روی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان ناطق — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان و رهم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا | بیا که تشنه لبیت ای طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقدِ اکشاره | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابنده | که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال | ق | چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش | ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد | بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم | بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد | گزیده نوبر کورنش نمک چشش تسلیم
نگفته من بشنودم هر آنچه گفتن داشت | که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت | فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | که رفته نام تو چون حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخه را ز زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر دستار من گلستان شد | ز بسکه چیدم ازو بهر دم گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی | نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

بهار خلق تو عطر سحر فشانده آفاق
که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت
کز این نباید پرهیز کرد طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز او
زلال آب حیات است و دود نار جحیم

خموش عرفی ازین ترّهات وقت دعاست
بر آر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال فرزند
جمیله که شود با پدر بحجله مقیم

عروس هر نفس تو ز دیده تا خورشید
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی چگونه کام جان بینی
همان کز اشتیاق دیدنش ادنی بها بینی

بکیسه کز ملک معنی رسد خود را ازین بنما
که گرمیش انبانی کیمیا را ارمغان بینی

ز ناقص عیارت پیش ازان بر کیمیا زن
که هم رسم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری کم کند نقب به گوهر
بکشش از پیشتر خود را که جور آسمان بینی

روان از خشم تو در عذاب بهر تن کی
ده رنگ عیش تو را جگر خانه شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه سر گردد دل گردد
ز غفلت نی ز شور سر که خود را شادمان بینی

طرب را پای سر تن که جنت را خجل یابی
هوس را دست دل که دوزخ را آشیان بینی

بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را در دهان دست اطراف جهان بینی

گهر جویند غواصانِ فطرت در تهِ دریا / تو در فکرِ همین مانی که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهلِ معنی طائرِ دولت / تو در زیرِ درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ هر دیده / بآبِ دیدهٔ مژگان نگر تا عکسِ آن بینی

تو خفاشی نورِ مه قیاسِ نورِ خور میکن / ترا سودای این دیگر که نورِ خور عیان بینی

نظر از پیشگاهِ شرع در کاخِ حقیقت کن / تو گر اندیشی آن بهتر که صد راز آستان بینی

زگردِ رغبت ار فارغ شود دیدهٔ فطرت / اگر خواهی که حسنِ خار و گل یک یک عیان بینی

تو سر تا دیده بر شعلهٔ بینائی نخاکستر / نه بینی حسنِ خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش که آسیبِ تنک فهمان / یقین را در پناهِ پردهٔ ارکان گمان بینی

درآ در پردهٔ بینش که مدهوشانِ حیرت را / فروغِ دیده سترِ عورتِ دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان بالی / چه لذت گیری از دانش که مغز از استخوان بینی

مجاز لب نباشد هستی خاموشی گو / که هست هر چه هست آنرا تو در معنی بیان بینی

سخنور را خموشی نقصِ خود میدان خطا باشد / که خاموشی بلبل را زبانِ مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوقِ نغمه کم یابی / حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشو غمخوارِ همت گر که بینی بهرِ خود خسته / در آتش همت آن جائی که دستی بر عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راهِ معنی زن / ق / که در هر منزلی سر ز اسرارِ نهان بینی

اگر شوقِ تماشا ندهد بزمِ خانخانان / ز نقشِ لوحِ محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش سرِ بازارِ انسانی / که جنت را مثالِ سودِ سیبی زان دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت وقت گفتارش / زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد / بر اندام فلک مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی / حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز کهربا سنجی / چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن ای شیء دان بس / ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چو خوانی ای ثناخوان مدحت رد گفتار و کردارش / که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از تخصیص او ایزد / اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی / ببین در معنیش تا این جهان در آنجهان بینی

به فخر دودمان عالم سفلی بکن مدحش / در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گذار و عشرت افزا لیک در خلوت / بشادی دشمنش یابی به اندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر / که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی / اگر یاره ورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصول است این نبود / از آن راهست بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعای عقد اخوت را اجابت بست یا عرفی / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری / خوشامدگو نه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم / که یارب تا فلان باشد تو مهمان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو / که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگِ پریشاں میزنم
آتشے در عندلیباں میزنم

حجلهٔ گل بہر من بستند و من
سر بپایِ گلستاں میزنم

در بنِ ہر خار خنجر می خورم
بر سرِ ہر نیش جولاں میزنم

خونِ گرم از ریشهٔ دل می مکم
جامِ زہر از شیشهٔ جاں میزنم

صد محیطِ زہر دارم در سفال
مرحبائے گو کہ آساں میزنم

بسکہ لذت دوستم یک لخت دل
بر متاعِ صد نمکداں میزنم

آں خلیلم من کہ قفل الحذر
بر دہانِ دستِ مہماں میزنم

آں چراغِ کشته ام کز دودِ گرم
آتش اندر آبِ حیواں میزنم

پادشاہِ عالمِ درویشیم
مہر بر آئینِ فرماں میزنم

پائے ہجرم راهِ حسرت میبرم
دستِ عجزم چاکِ داماں میزنم

جاه را کوسِ بلند آوازگی
بر فرازِ بامِ نسیاں میزنم

بحرِ طوفاں خیز و ردم موج زن
از تحیر کہاے شریاں میزنم

مرغِ تجریدم نوا در فصلِ دے
بر فرازِ شاخِ عریاں میزنم

میکنم در گلشنِ جنت فغاں
نغمهٔ در کنجِ زنداں میزنم

زہرہ می دزدد نوائے خونچکاں
زخمہ چوں بر عودِ افغاں میزنم

تا یکے شہر دوم در سومنات — تیشہ بر پاے ایماں میزنم

بت پرستاں کفر بینم بسے — شیشہ بر سنگ ایشاں میزنم

از مسا ماتم رود سیلاب خوں — تا شراب از جام رہباں میزنم

آتش طورم مے و جام آفتاب — حیف کایں مے در شبستاں میزنم

گردم از راحت زنم بر من بخند — کایں نفس در کام ثعباں میزنم

چوں نہا شد داغ گوناگوں مرا — تکیہ بر غمہاے ایواں میزنم

بسکہ کج پنداشتم نقش درست — خندہ بر بازیچہ پنہاں میزنم

فرش راہم دیدۂ عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیاں میزنم

بسکہ بر نیش ست پایم ہر قدم — دشنہ بر خار مغیلاں میزنم

کعبہ در آغوش دل دارم ولے — فال آتشگاہ گبراں میزنم

من و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پارہ دنداں میزنم

دم بدم چوں کشتی از شوق شکست — سینہ را بر موج طوفاں میزنم

میفشانند بر لبم خون مراد — عطسہ کز مغز ایماں میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنہ بر عید قرباں میزنم

بحر خوں دریاے آتش سیل نہر — میکنم در جام و خنداں میزنم

در شراب افتادہ ام جام و سبو — زاں جہت بر سنگ طفلاں میزنم

گریۂ شوقم ز آتشگاہ دل — شعلہ بر خاشاک مژگاں میزنم

تا بہ مژگان تو گردد آشنا — دیدہ را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیلِ غمزہ ات — خیمہ را در کافرستان میزنم

تیشہ نہ و بے ستون فرہاد و من — بیستون بر تارکِ جان میزنم

دست شیون در گلستانِ نشاط — بر سرِ گلہائے خندان میزنم

شیشہ از زہرِ ہلاہل شد تہی — کاسہ در خونِ شہیدان میزنم

آتش اندر خرمنِ مقصودِ خویش — در میانِ آبِ حیوان میزنم

من کہ از کلکِ نظامِ روزگار — نقشہا بر لوحِ امکان میزنم

کوسِ افلاطونی از یونان ہمیں — میبرم در ملکِ گیلان میزنم

ور سبب جوید کسے رگ گوشِ وے — ایں نوا از عودِ بریان میزنم

کان ولایت مولدِ دانشوریست — کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابو الفتح آنکہ لوحِ دانشش — بر سرِ افہام و اذہان میزنم

ذکرِ طبعش میکنم تا نغمہ — در صفاتِ باغِ رضوان میزنم

نامِ جودش میبرم با تشنہ — بر دلِ دریائے عمان میزنم

فارسِ حکمش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوے چوگان میزنم

راکبِ ایش بمیدان راند و گفت — دہر میدانیست جولان میزنم

عقل میگوید گلِ ایجادِ او — بر سرِ تقدیرِ امکان میزنم

عشق میگوید عبیرِ جیبِ او — بر دماغِ پیرِ کنعان میزنم

گفت جاهش و هر بر من تنگ شد	چاک در افلاک ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند	سکه بر پیشانی کان میزنم
گر نگ میگوید بدو رانش که من	بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم	خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده	تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد	طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح شام	طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمهٔ نورست چشم فطرتم	خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر از زنده	تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد	بر سر غلمان و رضوان میزنم
تن زنم عرفی نیم آخر چرا	بر نوای خودپرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود	گوئی راز تزویرستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب	همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام اعهد شباب	می بهین باده باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش حضیض افتادگان	کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب

ماهتاب از شوق با پوست لب خود می‌مزد
تا ز بهر نقرهٔ خشکت رود زرین کباب

چون رآید همت مطلب شگافت در سوال
تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر بامت گوید ای عالی‌مکان
ق جوهر گل آستانت گوید ای عالی‌جناب

طوف کاخت کان خیال آمد مرا هیچ قبول
سهو ایست کان محال آمد مرا ای صواب

گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعه‌ای
در حضورت خوانم اما غایبم زان خطاب

این منم محرومی اندر زار همایون موکبت
پنجه نومید از عنان دیده محرومم ز رکاب

گرچه سیر آسمانها از نظام افتاده‌ام
از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده‌ام بدم که خصم
زهر خندش بر لب آرد با حسد بر لعاب

ای حسود ار گر عطارد نیستم پس چیستم
آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه
شاه بیت طبعم ز دیوان فکرت انتخاب

نغمهٔ مستانه‌ام ترک فلک را مست کرد
هندوی کلکم مرا یارب که دادست این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی
پس ادا کن قطعه گو نیت و دو شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیّرا
ق ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که آرایش کون و مکان
اندرو صورت معطل داشتی رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر یک فال گیر
این یک از کنز الهها و آن از علم الکتاب

دیده حکمت شناس هیچ بصر در قیاس
نقش این بر سنگ و طرح آن بر سطح آب

۱۰۳

منکه حکم اندازِ علمم ناوکے بستم بزه ... گر کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتمش این نادوان اما ذره و خفاش کیست ... هم ز عرفی کشف سرِ آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست ... کو در آید در حجاب و باز نگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گفته بین دم ... ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است ... داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین ای حسود ... جاهلان دارد مده خود را چو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح ... مختصر مصداق صدقست کان بگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم کیست ... میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات ... این بیان فهم بترتیب دعا ای مستجاب

تا فنا مطلق و دور شرکتا انقراض ... تا بقا رونق بر دور کار گاهِ انقلاب

عمر اعدائے تو شبگیر فنا را همعنان ... عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کاندر نگارستان هند ... داری اسباب تنعم بر سر لیت لباب

مجلست پر زهره قوال و مگس دانت زحل ... آبدارت ابر نیسان خوص آصف آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد ... عید نیز از رخت همایون باد

هر مثلے که ملک تهنیت ست ... نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناهِ دوران ست | آستینت کلاهِ گردون باد
امتناعِ حصولِ شوکتِ تو | نشترِ سینهٔ فریدون باد
انقطاعِ حیاتِ دشمنِ تو | جوهرِ دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابے که در خمِ انشاست | به لبِ خامهٔ تو مقرون باد
هر شرابے که در جهانِ عطاست | از نمِ خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنتِ تو مفتون ست | لوحِ محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینشِ تو ممنون ست | عقلِ فعّال نیز ممنون باد
شست و شوے لباسِ گیتی را | عدلِ نزهت گرِ تو صابون باد
خاندانِ رموزِ عیسے را | کلکِ دانشورِ تو خاتون باد
دورهٔ روزگار و دولتِ تو | جسم و جاں باد و لفظ و مضموں باد
فتنه و حادثات و دشمنِ تو | زخم و خوں باد و خواب و افیوں باد
لاشهٔ حاسدت بعهدِ حیات | طعمهٔ کرکسانِ گردون باد
مضجعِ دشمنت بشرطِ وفات | صدرِ ایوانِ ربعِ مسکون باد
گر نه ظلِّ تو ابره اش باشد | قاقمِ صبح شب اکسون باد
خونِ سرے که بے تو جوش زند | از عروقِ وجود بیرون باد
روحِ خصمت که زنده در گور ست | در تنِ پاے فتنه مدفون باد
آزادست از سخاوتِ تو | در گریبانِ گنجِ قارون باد

وعدهٔ روزگار همت تو	دلش از عمر کوته خون باد
ذات پاکت که والی علم ست	باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرخت که میر ابوالفتح ست	تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو	لیلی روزگار مجنون باد
تو و یار وجود دشمن تو	عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهت بجای لعل و گهر	سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد و گر به عبث	جادو بابلش و را فسون باد
حاسدت در مصیبت طالع	تا به مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب ست	سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی ست این که سحر می سنجد	نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد	قطرهٔ محسود در مکنون باد
هوس تکیه گاه دانش او	خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت من	روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست	می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود	تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک بطاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد

ختم کردم باین دعا که سرت	سایه پرور د لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گوید بهر اساس	کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده ز مستی هزار جا	تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس
آورده گوشواره مرصع بگوش عرش	کز شرفه‌ای علو شان بسته اند بالتماس
نے سایه‌اش لباس سیه کرده از علو	نے کرده نور مهر ز رانده وی لباس
از بسکه نور بار دارد و در حوالیش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوائے حریم او	بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان اگر بکوایت نه منظر است	گر رفعتش بوهم نشناسد دو قیاس
گفتم که عرش نیست چه حاجت بلب گزید	گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شے مکن چه عرش چه کرسی بارها	گفتم بصد حرف این پایه ناشناس
این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر دارد التماس طلائیت از نحاس
مسجود از بلاهت خصم شقی او	کیفیتے که کرده قضا تا ابد لباس
اے از شمیم جعد عروسان خلق او	پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود خلعت دمش	بر قد کبریائے تو دوزند گر لباس

دشمن چو یافت تربیتم گفت با زحل
چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه
مرئی شود ز ظل یمین صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بجمر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایۀ جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیۀ عجز بو فراس

فرمانده نداشته چون من جهان نظم
این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس فارغ ست غنچۀ پروین ز چوب داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقع ست میان امید و یاس

عرفی بس ست بیهده بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورۀ این زرگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرزو شود و دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید
گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا | جائے که خزف گردد و آنجا گهر آید

وانگه به چنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است | اورا چه کند محمل گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی | آید به سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گو نهفته از شاهد گل حجله تهی باش | تا بلبل شیراز درین باغ در آید

نشگفته گل اما بخل برگ شاخے | گر پائے نهم خون گلم تا کمر آید

وقت ست که گل بر فگند پرده ز رخ باز | زانسان که ز فانوس چراغے بدر آید

مهتاب گل از سهم نشگافد قصب شاخ | وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس به دریوزهٔ کشمیر رسیده است | گو مدعیے کز نگرنده است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است | من شیخم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب سویش | کوثر به سرش تیز ترو تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت که او شبنم گل گرد فشان است | آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلے نشگفد از تابش خورشید | حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت به وزخم ار فتد قطع محال است | ق | گر سنگدلے مائل قطع شجر آید

۱۰۹

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوہر اندیشہ از دین مکشائے
کلید یوم و سیر قفل آہنین مکشائے

بہشت را ز مقام و راز دستان نیست
در مشاہدہ بر روئے بیوہ چین مکشائے

جمال علم لدنی گرت ز خامہ چکید
مثال ظن مہنا چہرہ یقین مکشائے

بہمنشین مکشا راز دل کہ بیگانہ
و گر ملازم طبع ست ہمنشین مکشائے

ہنوز در رحم ست آنکہ طبع ایراد
بروئے ستر از دل دیدہ جنین مکشائے

ہر آن گرہ کہ نہ بر دلت نہفتن راز
بکاوش نفس تیز واپسین مکشائے

جہان ہر چہ درو ہست لطف کن
در معارضہ با حکمت آفرین مکشائے

بہشت با حضر خوان تنگ عیشان ست
باین قدر ز جبین نیاز چین مکشائے

خدنگ طعنہ ہمہ نشانہ طلبد
مشبک مژہ بر روئے حور عین مکشائے

اگر بہ کیش مروت عمل کنی زنہار
گرہ ز کار دل عافیت گزین مکشائے

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ ست
ہزار گونہ عمارت بہ دل ہمین مکشائے

براہ ملک قدم میزنی بسعی حدوث
بتاز دیدہ دیدبان ہمنشین مکشائے

در گیتی کہ غمے سر بروں نیارد زان
بروئے صرفہ کار دل آتشین مکشائے

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
کہ گرد غم ننشیند بروی جبین مکشائے

بطرف چشمہ کوثر چو تشنہ لب مستی
فرو میاے گرانی ز خویشتن مکشائے

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر — ز آسمان پی تشنیع بر زمین مکشای

ز جان و دل بکشا عقده که وصلت رفت — گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین مکشای

بدست دل بکشا قفل معنی از در جان — هر آن رشته که بود بسته غیر ازین مکشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود — بر فشاندن دامان و آستین مکشای

دلی که صحبت عشق ست مایهٔ طربش — بنظم و نثر مکن خوش نما و هین مکشای

ز آب رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله — بگو که بند قبا بیش یاسمین مکشای

به تیغ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل — دلیکه در غم او تنگ شد چنین مکشای

متاع دل که نباید گشود در بر دوست — اگر بهاش سلیمان دهد نگین مکشای

بنای عمر بر الطاف دوست نه زنهار — در شهور مزن غرفهٔ سنین مکشای

بهشت خاک نیرزد ولایت دارا — دلی گشای که فتح ست ملک چین مکشای

ز شیخ و راهب اگر استماع می طلبی — ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین مکشای

لب صفا بکشا در بیان ساده دلی — زبان عقل به تشریح مهر و کین مکشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بو قلمون را بآن و این مکشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار — اگر تو مرده ندیدی دل از یقین مکشای

ز بخل صاحب من نصیحت ست این حرف — که رحمت کن و دامان خوشه چین مکشای

ز بهر سخن و بازیچه فراز کنم — بزادهٔ خرد و چشم هزل هین مکشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز — لب ترانه و بلبل آفرین مکشای

رموز حکمت اسرار جلوه دهد | بمدح خویش لب عقل اولین بکشاید

در مدح اکبرشاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام | می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد | مشابه به دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضه گیتی شگفته شد ز انشا | که نوبهار رخ گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی | ق | که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن | چنانکه عارض خوب از شبیه زلف غلام

هم از نتیجه افیون امن شاه هر تیغ | نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از بس | بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق | شود بطعمه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون | زبان کبک طمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن | بعزم خارش پهلوی آهوان ضرغام

ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار | چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت | چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر | زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

زبانگ هیبت از نعرهٔ صلابت بست — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه پرایش سپهر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معانی او — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار غلطد — فلک زرنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور — دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغ روح روی آرام

چه منع طایر آبی نماید از طیران — بروی آب ز موم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی — که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رسیده مرا آهوی وصال بدام — چنانکه ز نظمم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده نشناسم چون بد شوم — که ناگه از لب لعلش لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه شوریست در دلم گوئی — کز آن لب نمکین شیشه فتاده بجام

بیو ز حیرت او جام سحری نوشم — گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا
چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

زتازیانهٔ جودش سمند صبر تن ست
عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

ز بس که جود و سخاوت مشخص از کف تو
چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی
چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم
چو استقامت زر در خزینهای لئام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد
چو دوستی هوسناک اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند
صبیئه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که ورش را
ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان چاشنی تا کی قضا تو اند بست
اگر بحجت تیغ تو ندهش الزام

ز زخم نشتر فصّاد انتقام تو شد
درون جان و تن بدخواه شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جستی
که عکس قاعده پائین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر کحل چشم آهوی غزال
بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام

خلاف قاعدهٔ صیاد و پیشگان شاید
که برپرند با هنگ صید باز حمام

شها بزم تو چون این قصیده برخوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است انتظام

سزد که جایزه با جیب پر گهر گردون
بدوشم افگند این جامهٔ زمردفام

همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح | بود لعابِ لوامع تنیده بر ایام
بجای شربتِ مقصودِ خصم جاه ترا | لعابِ افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی کو در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پاس | که در مفلسی درمان ندارد
بشیر یعنی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی‌آبی درین عهد | که بهرام آب پیکان ندارد
ز قحطِ نان بهمانیِ عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنوز نان کجا یابد که عیسی | بجز دو رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبانِ دیگران ست | زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شاد ست عرفی | که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق ست | وگرنه بذلِ حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه | نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن | که داغِ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل یابی | که بر سر چادر از دامان ندارد

چناں بر خضر بوے مے گذر نیست | کہ رہ در چشمۂ حیواں ندارد
چناں گرم اند در عصیاں کہ دوزخ | غم بیکاری شیطاں ندارد
عمل اینجا وانگہے لب نغمہ پرداز | کہ مسکین این ندارد واں ندارد
مکافاتِ عمل ارزاق خلق ست | ہولے نفس قوتِ جاں ندارد
چرا دستے نگہدارد زمانہ | کہ بر دل بشکنند تاواں ندارد
بدریا در مشو کامروز آشوب | جہاں یک قطرہ بے طوفاں ندارد
بیاباں طے مکن کش ہر بنِ خار | کم از صد غول سرگرداں ندارد
بیاباں چیست آں عہدِ دگر بود | کدامی شہر غولستاں ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق | ہزاراں عید یک قرباں ندارد
کسے کز بیم حق نعمت شناس ست | بدست از شکر جز دستاں ندارد
لبے در شکر جنباند بداند | کہ منعم نعمت ارزاں ندارد
معاصی باعثِ خذلانِ نفس ست | درین معنی سخن تاواں ندارد
بباید ترکِ این اعمال زنہار | کہ روح آسایش از خذلاں ندارد
کسے کو داند و مغلوبِ نفس ست | ز مردم عیبِ خود پنہاں ندارد
کہ دشمن چوں بطعنش لب کشاید | ہماں نفسش ز کبر انساں ندارد
کسے کو داند و ترکش تواند | دلے آہنگ ترکِ آں ندارد
اگر مومن بود زنجیرِ قلاب | وگر کافر بہ بت ایماں ندارد

کسے کو ترک گیرد گر بداند | هما نا ایزدش حیران ندارد
کسے کو نے بداند نے تواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت آجای | که خرد بر سرش استاد همیگفت برآی
چند در پرده نشینی خلفی زاده | سحرے نیست مگر هم تو شوی پرده کشاے
نه ترا عقد زفافست درین دهر قوی | نه مرا صبر و سکون داد درین پیر خداے
حرکتی کن تو که فرزند بهشت ست و مسیح | حاتمی کن تو که توفیق کند بیت گداے
این سخن گوش و بکر طبیعت چون گشت | خنده زد گفت که رو صبر کن از تمنای
گوشه گیر جگر میخورد و تلخی میکش | تا ببینے که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده بر مژده شود جمع | جمله جوهر طلب جوهری گنج ستاے
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکے حله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بو | بر سر حجله ارکان همه از خلوت پای
پس درآید بسرم آنکه نقش نامش دم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان کشمکش و طی شدن حالت حمل | لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن عهد بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم بار خداے

اختلافِ صور از نوعِ بشر برخیزد
خامهٔ معدلت ار شود از چهره کشای

ای که در سایهٔ عدلت همه امن است و امان
عالمِ فتنه فروش و فلکِ نابه‌زای

تا بهوشِ تو دهد صافیِ صهبای سپهر
گرد از پردهٔ دل عاقلهٔ انش پالای

شامِ احبابِ ترا طلعتِ خورشید دهد
صبحِ اعدای ترا ظلمتِ خورشید آندای

هر دو ادراکِ تو اسرارِ قضا برکشیده ست
پیشِ فرمانِ تو احکامِ فلک سرپایی

ق

بسکه از لطفِ عطا عزت و حرمت بخشید
عالم آرای دل و دستِ تو هر بی‌سر و پای

وقت آنست که دختر طلبانش پی عقد
دودمانِ کرم از سلسلهٔ آن گدای

گر نگشتی کرمت حامیِ اصنافِ امم
احتسابت شده عاملِ معزول نمای

زهرِ مار از نگهِ خود بمکد چشمِ بتان
هر کجا عدلِ تو از ظلم شود پرده کشای

ای که از بهرِ ستایشگریت متشکفت
بر لبِ نکته سرایم خردِ نادره زای

عدتِ حرفِ تو بفتوای یک اندیشی من
چون غم و شادیِ مغلوبِ طبیعت بهجای

حرص کسبِ شرفِ انتمای تو کشود
وای گر معذرتم عرضِ تو بسود وای

دیدهٔ نه فلکم زائر انگشتان ست
هر گهم نامهٔ مدحِ تو شود دست آرای

جایم از دیده کند عقل و جبینم دارد
هر گهم کعبهٔ مدحِ تو شود ناصیه سای

گلِ اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ
بلبلِ نطقِ من الهامِ غلط وحی سرای

کلکم از بهرِ سخن چینیِ من سرگردش
وز علوِ سخنم تارکِ گردون سای

هر دو طبعم اگر قطع کند وادیِ خواب
بر سرِ گنجِ معانی همه راه دارد پای

عرفی آهنگِ دعا کن بس ازین لاف و گزاف	وجه کفاره بدست آر و دگر از مے
تا محالست که مهتاب بگز پیماید	تا بود در غرض خلق فلک نا پروائے
یاد مشتاقِ فلک در غرض آباد جهان	بذراع غرضت مزرع دوران پیمائے
یاس و امید محبانِ تو مقصود انگیز	بود و نابود حسودانِ تو حرمان آلائے

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفتهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج	بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف باده چون شکریست	صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه رود اگر سمندم	باید کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبانِ مستی	از نشهٔ شراب توبه
گر درد ندامتم بسنجی	ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم	شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم	از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیده توبه لذتم کرد	از راهزنی شراب توبه
هر دم ز نتایجِ گناهم	صد بره کند کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیک دم — چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — یاد آرمی شباب توبه

در شور نهند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه

میلم بفغان و شیون ولی است — نه آهنگ نی در رباب توبه

لب هر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه

حسن تنک بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ بازگشتم — تا گشت عنان متاب توبه

آنرا که درنگ توبه و سستی — عمرش کند از شتاب توبه

در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود ز خواب توبه

ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم — وان را کنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که شد اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه

گر دو همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه

گو عمرو ملک سوال می کن — من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه مساز تازه گردد | بے مغز تر از حباب توبه
مخمور غمی که تائب از شرابم | ناگه نشود شراب توبه
منت بکه مے نهی که کردی | از آب رزان و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت او | اکنون و هدش سداب توبه
سی سال گنه بجا تش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدار کیسهٔ اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بسکه به آستین رحمت | راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بسر دو دست گیریم | ور ناکند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

ز شهد لطف کز و کام جان شود شیرین | نه وعده که نگاهے گمان شود شیرین
فغان ز سحر فروشنده غمزه اش کو را | ز جوش جان در و بادم کمان شود شیرین
کسیکه از هوس نوشخند او میرد | بکام تا بمیانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد | ز نالهام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق شکرشم خون من قاتل | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوسه حوصله مکش دل زبان شود شیرین | خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز نوشداروی لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب دندان او عجب نبود — که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریه تلخم ببین شکرخندی — که اشک مژه سیل روان شود شیرین

چنان ز خلد برگ ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه زنبور شهد روز وصال — ز نوشخند توام خان و مان شود شیرین

بشهد حسبت اگر خون بدل کنم مشکل — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر حسرت تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسی که سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

ز بس ستم شکنی کرد حلاوت لت — دهان اهل کون و مکان شود شیرین

بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گردانه چین شود شاید — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گر در فسانه گوش نهند — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مقصد ذات تو چگونه قضا — لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

زہے حلاوتِ نامش کہ وقتِ بیہوشی — چو در خیال در آید زباں شود شیریں

چو آسماں نگری از فلک بجوشد شہد — چو پردہ ماہ بجنبدی جہاں شود شیریں

عبارتت چو در اندیشۂ دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بناں شود شیریں

شمائلِ تو چو در دل در آورد مادح — لباس بدنتش چوں بیاں شود شیریں

ایا حمیدہ صفاتے کہ از ستایشِ تو — زبانِ عجم فی رطب اللساں شود شیریں

منم کہ چوں بتکلم طرز دا افشانم — دہاں با معۂ انس و جاں شود شیریں

چو مشتری بسر افتد ہوائے طبع ملیش — عجب مدار اگر طیلساں شود شیریں

اگر بگوہرِ منظوم نظمِ خود سنجم — ز چاشنیِ گہر ریسماں شود شیریں

چگونہ شیر نگردد دُرستِ لب بستہ — ز کلکِ من لبِ معنی چناں شود شیریں

بکامِ قافیہ سنجاں ز لذتِ سخنم — سزد کہ قافیۂ شایگاں شود شیریں

بہ فتحِ خسرو ازیں فارسی شکر دادم — کہ کامِ طوطیِ ہندوستاں شود شیریں

ز کفشداریِ شیراز کش منم کامل — کمال را بنظر اصفہاں شود شیریں

چو در ستایشِ تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردنِ تیغت فساں شود شیریں

چناں بمدحِ تو دستاں زنم کہ از لذت — بکامِ اہلِ حسد داستاں شود شیریں

ازاں حیاتِ ابد جویم از عنایتِ تو — کہ لب بمدحِ توام جاوداں شود شیریں

وجودِ خویش بجوز ابدل کنم کہ مرا — ز مدحتِ تو کہ کامِ زباں شود شیریں

سخن دراز کشید آں قدر بگو عرفی — کہ کامِ مستمع از ذوقِ آں شود شیریں

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق	ز نقل شکر و دستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد	حکایتی که ز تلخیش دهان شود شیرین

در فخر خود گوید

ای طعن فلک نوشته بر هم	وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شور	زان گونه که پیش شعله هیزم
غنچه شده جز به روی پیدا ان	کش خنده فزاید از تبسم
تازی ببر لب فسانه پرداز	زان گونه که تشنگی
از کام شمرده خط نگاری	بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
گر وار تو شتاب امر زان کرد	سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی و ذو ذوابه	چون وقت روش علم کنی دم
آن است دوی که طبع عرفی	راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش	دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوبی طلبد رواج هیزم

در پرده اطلس فلک دوخت | رایش نه بیادی نسیج قاقم
رضوان نه پی شراب بزمش | انگور بسپهر در بطارم
برخاک در طبیعت او | دریای محیط در تبسم
گردون بنظاره ضمیرش | یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت | نوک مژه چون زرخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی | هشدار مبادا ره کنی گم
داد صنعت بده که مردند | معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گو | گویا شش حسود در تبسم
شایسته تو نی بمدح امروز | ای خاک ذرت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی | بعالم ملکوت است محملش راهی
بلند شو و بجز بداری جواهر قدس | ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم | که یافت بازوی صولت ید اللهی
ستوده که بعنوان نامه وصفش | حسود او بتصور نوشته همجاهی
نه ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا | چو زمره ملکوتی نه مختلی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر | قبول و رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست — بصدق و کذب چو تمثیل‌های افواهی

چو مهر کاهش مه از رشک رای تو دید — بخنده گفت شه ابلهی گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم — ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

زمان زمان مسیحا وجودی سپرم — زبهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود — سمندر کده و دکن عنبری تن سر ماهی

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد — هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال — شود نگاشته از شکلهای کراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هردم — فراق نامه نویسد ببرگ ناگاهی

چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

فلک ز سهم تو با روزگار بگریست — چو پا کبازی عنین ناتوان باهی

سریر عالی مسیحا ز اوج عرش گذشت — در آستان جلالت کرد کوتاهی

ز فتنهای یمین زمان مهیا باد — منافقان ترا برگ نالی و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه (۱۴۹)

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس — تو چشم عالمی چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفته ز بوستان امروز — اگر چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشتِ پای برآرد سر ازین بار نرگس
خمار مستی خود در الغمزهٔ تو فروخت	دگر نماند متاعیش در دکان نرگس
نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت	اگر برنگین یافت بوستان نرگس
نکرده جبهه وا از شرم بر زمین بیند	ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف	ز جهل نامش کردند ساده‌گان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد	ز جام لاله که شوخست ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار	نهاده بر سر ره موی آشیان نرگس
عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید	کشید مقنعه بر گرد روی آن نرگس
زبانِ طعنه بسوسن کام چون نکشید	اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن	ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشش در رحم مگر می بود	که مست شد متولد ببوستان نرگس
زبسکه نیست بجنبش اعتمادش از مستی	نهاده در بغل لاله سر مدان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب	فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد	اگرچه ساخته خورشید اعیان نرگس
کشید ز مهر سر مو شعله لیک این عجبست	که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس
فراسیاب چمن است بهر ختیال	سمن بیاد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس زر بر کرد	ز شیحکان شهسوار نشان نرگس

سحر که دیدهٔ گردون شش جهت باز / کند بشعبدهٔ تقلید آسمان نرگس

کسی ندید بعالم قماش نور افشان / مگر گرفته ز بر جبین طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر / رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس

خیال کجروی‌اش سایه بر دماغ افگند / کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بیاز خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند / سزد که دیدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت تو / کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز حاجب در او نخ سر سپید / مگر بچاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او / دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس ق

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش / چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او / بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهد / دکان سر فروشی دیدگان نرگس

ز مهر گوشهٔ دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد / بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ پرورد / ز خستگی ست چنین خم جوان نرگس

کند سجده برش سرکشان باغ اگر / نشان دهی که چنیند کسی فلان نرگس

بنجوم ثابت و سیاره برتو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز بحر دست تو جدول گر بریده که هست — بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که برچینید — فضاله چین کران سوسن میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش — که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست — ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس

شمایل تو نویسد بنورسان چمن — زبان کلکش از انگشت گلفشان نرگس

مبارزان تو از اشتیاق چهرهٔ خصم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بجنت حسن تو کشاد زان یافت — سپیدی مژه در عهد عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنان که خرند — برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هرچند — ز بوی جامهٔ یوسف و بنشان نرگس

ز ویش سر بستار و زین خیال گذشت — که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من — بسر دوند ز شوخی نگان نگان نرگس

سزد که دیر بجا آمدم روضهٔ تو رسد — که گرد دامن هر بیت اگران نرگس

چو جلوهٔ تو ز گلها چینش ننگ است — بدامن از چه کند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظر کس که بر از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

قوله نظر بجنت — مراد از عنفوان آغاز شباب اراده کرده و از سپیدی مژه پیری و ضعیفی [illegible] نرگس

کو بخت آنکه منفعل آید بصبح من | یا آفتاب دست بگردن درآورم
از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق | خود را نیافتم که بجوشش درآورم
یک عذر با کسے بغلط گر بیان کنم | صد لاف در میانه مبرهن درآورم
آئینهٔ[1] اصالت خورشید کاں شود | هر دانهٔ گهر که به مخزن درآورم
در معرضیکه ره بزبان افکند عرض | امید آشکسته سر تن درآورم
هر شب هزار غمکده را میکنم طواف | تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم
تا خواب[2] عافیت ندهد خو بغفلتم | از رزمگاه فتنه بدامن درآورم
معجون همت از گهر سوده بایدش | یاقوت آفتاب بهاون درآورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری | رویش سیاه کرده ببرزن درآورم
خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانهٔ ارزن درآورم
هرگه که جیب[3] دل بدرانم ز درد دین | زنار بهر بخیه بسوزن درآورم
خورشید[4] را بگو که درآید بروزنم | زان پیش کش کمند بگردن درآورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن درآورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان بفغان درآورم
اے طائران همت سدره مدد کنید | کان عندلیب قدس بگلشن درآورم
اے مهر شاه باش که گوهر کمال یافت | اکنون وسیله شو که بمخزن درآورم

[1] قوله آئینهٔ اصالت الخ یعنی هر دانهٔ گوهر سخن که در مخزن صحیفه می آرم

[2] قوله تا خواب عافیت ... بغفلت ... از رزمگاه فتنه ...

[3] قوله هرگه که جیب دل الخ ... چاک زخم ... بخیه کاری ... زنار عشق حقیقی ...

[4] قوله خورشید را بگو ... ایمان کامل ...

تبارک اللہ ازین باغِ دلکشا کہ درو
بہار و فصل بہ و تازہ و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچۂ او
وگرنہ چون بُد از آفتِ خزان نرگس

زبسکہ داشت زخلقت امیدِ عفو و عطا
بشہرِ مدح تو آوردہ کاروان نرگس

ببزمِ مدح تو مہماں بود ولے از ادب
صفِ نعال گزیند چو میزبان نرگس

زفیضِ نسبتِ مدحِ تو تاجداری یافت
ز پشتِ پاے بر آورد سرین نمان نرگس

ببیں کہ از چمنِ طبعِ من بہ مجلسِ تو
چگونہ گشت ز دنبال ہم روان نرگس

نہند گوش ملائک بجاے نرگس داں
زباغِ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر بہ صحبتِ گل و سوسن برآورم
دست چمن گرفتہ بمسکن درآورم

با ہاے و ہوے نالہ کنم راہِ عشق طے
باشد کہ ہول در دلِ رہزن درآورم

گر طاعتِ صنم برم از خانقہ بدیر
زنار را بہ طعن برہمن درآورم

شرمِ دروغ بیں کہ زبانِ فصیح را
در گفتگوے نطقِ تو الکن درآورم

تا داغِ ظلمت افگنم از شاخسارِ طبع
خورشید و ماہ را بفلاخن درآورم

ہمت ثمر فشان و شجرِ طبع بے و ہنوز
شرم آیدم کہ میوہ بدامن درآورم

ہر گوہرے کہ بر کشم از معدنِ خرد
پرداخت کردہ باز بہ معدن درآورم

صد پردہ مصلحت بہ یکے راز بر تنم
ترسم کہ شک بخاطرِ کودن درآورم

گر صبا از رہگذار او در آید در بہشت | از دہانش غنچہ چکد وز خوی‌اش تنہا گل
خلق او گر تو بہ فرمائے گنہگاران شود | از لب تائب بہ دہ ہنگام استغفار گل
جاہ او دید آسمان و چشمہ خورشید و گفت | بلبلے از باغ ما بگرفتہ در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر | بردمد مانند شاخ از رشتہ زنار گل
جوہر اول طلب کرد از ضمیر او گلے | مہر و مہ را پا بسر زد و کہان بہر ازار گل
در گلستانیکہ باد لطف و جان در وزد | از دم عیسی شود پژمردہ و بیمار گل
عزم او گر باغبان ہر گردد دور نیست | گر شود چون آفتاب اللہ جہان سیار گل
ایکہ از اندیشہ عدل اصلاح اندیش تو | بی نفس شد در پی غمازی اسرار گل
از دو باغ بکشاید شمیمش سیل خون | گر ز آب چشمہ تیغت شود ہموار گل
گر ز راہ کوے خصمت و بگذار آورد | گرد و از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
در بیابان وفے اعدائے تو گل ہم سر زند | رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
گر بگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | اے نے فیضت ہم خندان ہر گلزار گل
ق
در حریم روضہ ارکان کجا از یک نہال | بر خلاف رنگ و بوے ہم دمید چار گل
در دل خصم ائمیت گر عبورے نیستش | از چہ میناز دو ہشت ہم و بنا گل
باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ | چون ز ابلبل کند الماس افگار گل
گر ضمیرت مایۂ آرایش بستان دہد | آسمان آسا شود سرچشمہ انوار گل
باد اگر با مژدہ لطفت بعالم سر نہد | صوت چینی دہد از گوشہ دستار گل

آنکہ برگے از ریاضِ جوہرِ اول بدید	گو بیارد باغِ طبعِ عرفی بیشمار گل
تا بہ بیدادِ خزانِ گلشنِ عالم شود	منتظر ہر جا بساطش با زمیں ہموار گل
با دیوانِ باغ و دیدہ عمر ترا	از صفائے جوہر و عطرِ نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاہ

چیست آں جوہرِ بدایت فن	آسماں مولد و زمیں مسکن
شوخ آئینہ روے و روشن دل	زند زولیدہ موے تر دامن
سوزنش در جراحتِ رشتہ	رشتہ اش در سیاستِ سوزن
گردنش تا بفرق سیما بے	سیم ساق ست پائے تا گردن
چوں عروسانِ ہند در رقص	از خمِ گیسوش چکد روغن
چوں رخِ قلبِ شاہدِ دنیا	چہرہ تاریک برقع اش روشن
نور دیا دلالۂ حمراست	بو زندِ دستِ غنچۂ سوسن
کیمیائیست گوہرِ تاجش	کہ از و زر شود مس و آہن
عزتِ تاجِ او بیفزاید	جلوۂ طلعتِ سہیلِ یمن
جوہرِ ہیکلش ہیولائیست	در قبولِ صور چو جوہرِ ظن
جامہ اش گاہ سبز گاہ سپید	چہرہ اش روز تیرہ شب روشن
گیسوش نوربافت چوں مریم	ابروش چوں ہلال چشمک زن

دیدہ بر آسماں چو عاشقِ مہ | گریہ در آستیں چو دیدۂ من
با ہمہ حدّت و حرارتِ طبع | دامنش پر شود ز آبِ دہن
خرمن از سنگ آس گر باشد | بر بالا آرد میکند خرمن
شاہ اکبر کہ ہست ترکیبش | نور و خورشید سایۂ ذو المنن
شاہ چین و حبش غلامِ تو اند | دور زین آستان اسیرِ محن
زان نوشتست عہدہ و فداہ | بد بپایِ تو ملکِ چین و ختن
بلبلِ باغِ عمرِ دشمنِ تو | نزند نغمۂ بجز شیون
مرغِ جاہش بزیرِ شہپرِ حکم | از بدخشان گرفتہ تا بدکن
بگذراند چو رشتۂ حکمش | آسمان از چشمۂ سوزن
عدل او را بعدلِ نوشروان | کے بسنجد سپہر نادرہ فن
این بسنجد کسیکہ نشناسد | صافیِ جام چہر ز دُردی دن
نطفۂ دشمنش بصلبِ پدر | دادہ پیوند تار و پودِ کفن
تا آزادی بود جفائے سفر | تا طبیعی بود ہوائے وطن
وطنم آستانِ جاہِ تو باد | تا کہ دست جہان بسفر بدن
خاطرش بجز فیضش را معبر | گوہرش بہ غیب را معدن
ہر کرا لطفِ او حیات دہد | نوبتِ جامہ کے رسد بکفن
نصب راروے بخت او مرآت | عزول ابجنت خصم [illegible] دشمن

۱۳۹

اے غبار حریم حرمت تو | عطر پیراہن عروس چمن
پدرش مہر و مادرش مہ لیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بزباں خندہ در گلو گرید | خندہ تا فرق گریہ تا دامن
گریہ از شوق دیدن خورشید | خندہ از عیش بزم شاہ زمن
شاخ گندم کہ دیدہ خوشہ رز | اینک از بزم شہ ببیں روشن
گریہ و خندہ اش گدازش عمر | ہمچو اعدائے شاہ قلب شکن
ہمچو انگشت پنجۂ خورشید | صد اشارت کند بشاہ زمن
جوہرش در حریم خاطر شاہ | ماہ نخشب بود و چہ بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آں سالک کونین سپیرم | کز بیختہ جوہر قدس ست خمیرم
در صفحۂ تصویر جلال ست شمالم | در پردۂ تقدیر جمال ست نظیرم
چوں حسن کشد جام صفا رنگ شرابیم | چوں عشق دہد رنگ جبیں آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم | در غمزۂ معشوق کشایش دہ تیرم
آنجا کہ وفا تشنہ شود چشمۂ خونم | آنجا کہ صف غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلباں شال و پلاسم | بر دوش زلیخا منشاں بُرد و حریرم

در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم — در مزرعهٔ عزت و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان شیشهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم — وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

در مرحلهٔ جوهر فردم دو یکتا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم

پائے طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه زنم — چون تیغ صنم کند شود و بهید میرم

خفاشم و خورشید خرد در تهِ بالم — دُرّاجم و بلبل بود از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم — حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خراب است غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه گل بزمم و با سامعه گلچیں — با واهمه نا بالغ و با عاقله پیرم

در عدل قویم گرچه بآثار ضعیفم — در دین غنی‌ام گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خراشندهٔ ماهم — وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم

در کندیِ شمشیر زبان قاتل سیفم — در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم

از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت — ق — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی چه کانی — از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت — برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

او را سپهر گوئی و این منکری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو پایهٔ شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحا یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

شست غرور کرد عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

آن کینه پرور یکه ببغض تو دم زند — وان خیره گر فتنه که بکینت کشد علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم

هر شام گه نه از اثر مهر خاوری — رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

چون سر گشته بحکم تو اندیشه کرده است — خونش فگنده بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر سپهر او — از تندباد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل — آیند از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان جهان شست پای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر — از بهر دیگران همین اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان بشیب پا — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

آن وحشت اکه برفگندی حجاب وصل
بند قباے هجر کشا کرد روزگار

آن صبحهاے فتنه که در شهر غم خرید
قحط متاع بو وعطا کرد روزگار

آن چشمهائے نرگسه که در باغ فتنه بود
درکار نیچ مهرگیا کرد روزگار

چون من ستم خرے سر بازار اوندا
زود م فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشوریکه عنان اثر فگند
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوے تلخ سوخت دماغ امید و یاس
زهرے که در پیاله ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبده آوازه ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

اے دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن
کت جامه امید قبا کرد روزگار

اے دل پیاله درکش و مستی زیاده کن
کت بهر نشه فزا کرد روزگار

آن دست اکه نمودی با آستین
دامان بهی گیر دعا کرد روزگار

آن مست اکه بوسه ندادی بدست وصل
در پاے مزد میر حنا کرد روزگار

هر وعده جفا که بکونین کرده بود
با ما بروے مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکے که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینه ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند
دست قلم بجیب صفا کرد روزگار

عرفی بحیرتیم که بے نسبت گناه
ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف اوریم
ظلمے چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را مگر ز جمله اعدائے او شمرد
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز فرّ دولتش	خجلت نصیب ظلّ هما کرد روزگار
در هر کجا مبارزِ عدلش کمر ببست	تیغ از میانِ جان دغا کرد روزگار
از آرزوے سایۂ ایوانِ رفعتش	تعمیرِ ارتفاعِ سما کرد روزگار
هم روزنامہ از نصیبِ حسود	فتویٰ نویسِ خوف و رجا کرد روزگار
هم چہرۂ مساح و صباحِ حسود	اندودۂ صباح و مسا کرد روزگار
اے عدل پرورے کہ بحکمِ عتابِ تو	آجال را بریدِ فنا کرد روزگار
در روزگارِ قہرِ تو معمورہ کہ ساخت	در تحتِ ظلِّ جغد بنا کرد روزگار
در آفتابِ لطفِ تو رنگِ ریا	بالانشینِ رنگِ حنا کرد روزگار
با التفاتِ عامِ تو گرد کسادرا	آرایشِ متاعِ دعا کرد روزگار
میخواست تحفۂ تو کند باغِ خلد را	از روے ہمتِ تو حیا کرد روزگار
گلزارِ وصلِ شاہدِ عمرت بدست کرد	بر بختِ خود چہ پایہ ثنا کرد روزگار
شکلِ محبتِ تو ز چشمش نمیرود	از بس نظر بآئنہا کرد روزگار
با ازدحامِ جاہِ تو زان سوے لامکان	تاکید بر عمومِ ملا کرد روزگار
برہانِ دو ہر سو عتابِ تو میکند ثبت	تسلیم در ثبوتِ خلا کرد روزگار
ہیبت فاضتِ تو بشہر اگر زیافت	خاشاک رد دہانِ صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمے گر بسنگ زد	دستار در گلوے قضا کرد روزگار
فرزانہ داورا نفسے گوش کن لطف	تا بشمرد بہ پیش چہا کرد روزگار

آورد روئے بندگی ما بدلبری	ما را درم خرید بلا کرد روزگار
شوخے کہ با وجودے از بیم فرقتش	از بہر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نتا تند ایں چناں	کنعان صدق و تریکہ بہا کرد روزگار
عمرے کرشمہ اش بشکست دلم گماشت	اما بداں کرشمہ جفا کرد روزگار
آمیز شہد چو شیر شکر داد عاقبت	ما را ز بہر حیلہ جدا کرد روزگار
ہم روزگار داغ شود گر بیاں کنم	آنہا کہ در میانہ ما کرد روزگار
گفتم چناں مکن شکایت ہم ز چرخ	خندید و خیل فتنہ بپا کرد روزگار
چوں گفتمش کہ شکوہ بداد رسیدہ ام	آغاز عجز کرد و دعا کرد روزگار
چوں فتنہ ہائے فتنہ شمردم بدامنش	شرمندہ گشت و عہد وفا کرد روزگار
گفتم بقائے دوستیت نیست یا ورم	عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
ہر نغمہ کہ باز نمودم کہ ایں مکن	صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
ہر مطلبے کہ پیش گرفتم کہ ایں برآر	بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصہ نام داوریام چوں شنید	صد عجز بہر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعائے دولت او را کن کہ نام او	بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشیناں ملک پاس	گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازہ دیار مرادت جز ایں مباد

کاینک ہزار قصر بنا کرد روزگار

صنم بجیب نه تا خیزم از در اسلام	ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد ار بسماع	نماز بت نکنم گر قضا شود از ننگ
وگر بمشرب واحد چو شد از دلم در دیر	نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دوم	زگل فروشی ناهم شکستهٔ زنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت	نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ
ز ذوق لب بگزم گر بشهد غوطه خورم	بریزم آب ز ہا گر فرو شوم بشتر
هجوم دعوی من تساوی اضداد	کنایتیست که آئینه هم ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ وار آئینه	که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایتش فرورت	چنان زدوده ز آئینه‌ها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر	سیاهی از شکن لف لعبتان فرنگ
مطر فشان شود از ابر لطف او بر کوه	شود چو آب روان آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو	برد ز بیضهٔ شاهین شکسته باده کلنگ
بکوی جاه تو چه دیدنا نسبت ارکان	ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم او را	رود بصنعت شنگی طبیعت ارژنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت	کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر	جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ

محیط عالمِ جاهِ تو وار دآن نسبت | که بر شکوهِ آتهیش هیبت دائره تنگ

نه بی محال چو حفظت به بحر خیمه زند | که بعد ازین شکنند ورقی در آب نهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی | عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دلِ سیاه عدوی ترا اگر گویند | که بعینه ز سپهر شش و بهیات در نگ

برون وند عناصر عصیر شش فلک | ز بسکه دائره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در احکام | بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ

بزود ترکبت آرم عنانِ معنی را | که هیبتِ تو ربا ید ز روی عدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی | دران بار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دار و رماندت زین رو | که عین جهلی و داری گمانِ دانائی

خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش | عظیم دردی و داری ببش شکیبائی

اگر در آئینه بینی ز شرمِ زشتی خویش | بچاهِ و یل درافتی چو دیده بکشائی

زمانه بهرِ تو تابوت میدهد سامان | تو خود زگوشهٔ مسند فرو نمی آئی

هزار مخلطه دار د با ستین رنهار | کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمائی

شکسته اند و وا شان همین شکستگی ست | تو تندرستی و برمومیائی افزائی

مگو که جوهرِ الماسم مصول از سنگ | که هر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخائی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت | گمان برم که شراب بیغمان بیابی
سپید موی شدی ای عروس طبع و هنوز | بطالع من بدروز فتنه میزائی
بهشت مجو قربت دوست هم چیزیست | قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بکودکی شده مویت سپید بیخردی | از آن بطن هوس در بهشت میزائی
مبصران همه تن چشم چه چشم صاحب حال | تو جمله دست و شکم پیش من سلوائی
از آن حساب چه هر دم تفاوت دارد | که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیز | که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذر راست موجه نهی معاصی را | بچشم لعاب رخ ماست که قند میخائی
تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو و خود را بمالک علم سپار | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون بسر نه و دست عقل گر زیبا | کزین بهانه مسلم شوی که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان بر و | که گر شنیده ای همت که ناتوانائی
دو شیوه ارثی رهبر و عرفی زادست | که ترهات فروشی و غمزه سائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن شنوی بس بحسب خود بائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه بشنو و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

اے دل آگاه رهزن که از عرشم ... بحضیض ثرا فرستادی
اے ستم دوست کرده از خلدم ... بمضیق بلا فرستادی
اے غلط سیر کرده قدسم ... به مسیر فنا فرستادی
اے عروسیکه بهر جلوهٔ خویش ... بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب ... چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک ... بعدم زود وا فرستادی
صورت ما نه وقف ما کردی ... ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد ... روح را ناشتا فرستادی
آبرو نیکه تشنه اش ملک ست ... بسبوے هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمک ست ... به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی ... به قمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی ... بزمین عطا فرستادی
جاے عجز و نیاز و کبر و ریا ... بدیه کبریا فرستادی
در مقامیکه روح می لغزد ... عشق را بے عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد ... پیش ارض و سما فرستادی

تحفها[1] بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
بغلط[2] شهرت سلیمانی	به دیار سبا فرستادی
نغمهٔ[3] زہره سوز و لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هرچه[4] جبریل در نهانت گفت	بعیان بر ملا فرستادی
هرچه بر داشتی از کعبهٔ قدس	به صنمها فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند	در دم اژدها فرستادی
گاه[5] از سینهٔ تهور بخش	به یلان وغا فرستادی
گه[6] ز شیون چکیده مرثیه	نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ	گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آید بدیدنت ورقی	گر نبود از قفا فرستادی
صد[7] ریا نامه ساز کرده مدام	یک بیک جابجا فرستادی
گه[8] بنزد مسائل علما	لم نوشتی و لا فرستادی
گه[9] برای مطالب حکما	لکذا هکذا فرستادی
گاه[10] از نظم و نثر شعراء	مرحبا حبذا فرستادی
گاهے[11] از نقش صورت ندما	تن تر ناتنا فرستادی
مجملاً بر رهی که سر کردی	خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس تا پرهیز	پیش عجز شفا فرستادی

هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی

هر کجا شهوتے نمود ابلیس — عصمتش رہنما فرستادی

از تقاضائے نفس بر حسنات — فتنہ در کربلا فرستادی

کثرت افزود گر بد رویشی — کاسہ شوربا فرستادی

چشم بر حلہ بہشت بود — گر بعورے قبا فرستادی

هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی

هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتہا فرستادی

دودہائے کلیسہائے امید — بہ گلوے دعا فرستادی

هر کجا فوجے از تعلق بود — بہ سر مدعا فرستادی

بد نمائی گر از کسی سر زد — بہ شمار خطا فرستادی

ناروائے کہ از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی

هر کجا گرد دم نبارے بود — بہ گریبان ما فرستادی

پرتو نور صبح اول خیز — بہ چراغ فنا فرستادی

شمع ایمان خانہ روشن — بہ حریم ریا فرستادی

تا بصید آمد شباب حیات — بہ بیابان فنا فرستادی

اینک آب و ہوائے بارستے — ہم بر آب و ہوا فرستادی

زان جواہر کہ داشتن از دو — چہ بہ دار البقا فرستادی

من دانم و آسمان که اقبال | در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص | از بهر نثار پادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی | سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش | دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

سخن گوئی امروز گشت طبعم | بود خرمن افشان که خوشه چینان
دلے دارم از جنس یکتائی خود | بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلے دارم آب از رنگ طبیعت | گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلے دارم از عشوه هائے معانی | پریشان تر از حسن صحرانشینان
دلے تیره دارم ز دود نالۀ دل | پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهے بصورت چو صبح و بمعنی | تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم | بکوتاه دستے دراز آستینان
ولے دعوی هیچ کس مسلم ندارد | چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت بر اوج معانی | برآورده ام چشم کوته بینان
بآلودگان جرعهٔ می فشانم | بتلخی و نفرین پاکیزه بینان
بافعی دهان نامه می نویسم | منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم | که آنان کدام و کدام اند اینان

۱۵۹

قطعه

ای که در آئینهٔ خود راسیه و دیده‌ای	جنگ بی سود است و اندیشهٔ زنگی مکن
وه که نافهمیده‌ای از وعظ سحبان سنجیده	بی نصیب از فهم ما زین فکر فرهنگی مکن
در گمان گاه از سر داری ای بنات حاضرم	گر نمیتازی بمیدان هم آهنگی مکن
ور توان دندان من چون آسمان قهر شکست	جا کہ اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بی مجازی جای لذت	چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال ننشست نوشت	یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در مذمت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده‌ای	بشنو ز لطف تا برسانم بعرض عرض
درویش بی عصاش نگیرد زمین بمفت	طرار مفلسش نستاند زمین بقرض
پیریست و علتی بجوالکش فزوده ام	آری بود رعایت پیر علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستانمش	در نقطه رود کنمش نام طی الارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام	تا نیم گام میرود آن هم بپای عرض
هستم برو سوار ولی پیاده ام	گامی بطول میرود اکنون نه هم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل	ای آنکه جز به منهج اولی نیامدی

ہم سیرتِ تو زیور دین ست و شکل	جز نقشبند زینتِ دنیا نیامدی
سرو کے بود کہ چمن چمن در بہشتِ جاہ	نازک نہالِ رفعتی و طوبیٰ نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک ہیچگاہ	از روزنِ قمر بتماشا نیامدی
تفروخت مشتِ خاک طمع ہیچکس تو	باگنج شایگان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظہر باول ہمہ بگو	کز مجمع مظاہرِ اسما نیامدی
بر صحنِ آسمان چو فرود آمدی بامِ	جز تو بپای چشمِ ثریا نیامدی
آمد بہار ردیفِ تو بر اشہب چو	در سلکِ نظم گوہرِ یکتا نیامدی
از غایتِ یگانگیت در ہجوم شوق	اندیشۂ این منِ مثنیٰ نیامدی
فردوس منظر افلاک آرای مسندا	ای آنکہ جز بکام احبا نیامدی (ق)
ہیچو شد از لبم سخنی گوش کن تو	جز نکتہ پرور دم عیسیٰ نیامدی
رفتی بعیدِ بہرہ جمشید روزگا	گفتی کہ اینک آمدم اما نیامدی
از بسکہ نا امید ز وا آمدنم	گویم بدل بسوی کہ فردا نیامدی
گر شاہ مانع ست مبا گرچہ ہمت	کز شوق مردم بتماشا نیامدی
در وانجم از کرشمہ دیر آمدن کہی	این بسکہ پیش آدم حوا نیامدی
باز آسی و سایہ بر سر ما گن و رہا	فارغ ز ننگِ تہیتِ ما نیامدی

قطعہ در شکایت روزگار

عرفی آشنا گریہ کن شاید	کین کہن خاکدان خراب شود

نالہ کن مگر و تاثیرش	دہر نامہرباں خراب شود
از فغانِ سینہ ریش و غم بہ جای	خانۂ مان فغاں خراب شود
منم آں کعبہ کز خرابی من	بیتِ معمور جاں خراب شود
گر سموے وزد زباغِ دلم	ثمراتِ جناں خراب شود
گر شرابم کنند در دامن	مشربِ انس و جاں خراب شود
ہمتم گر بساط برچیند	کشورِ لامکاں خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم	دار ملک زماں خراب شود
دل و طبعم اگر نہ عطر زند	مغز دریا و کاں خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا	خانۂ آسماں خراب شود
گر بطاقِ دلم شکست افتد	قبلۂ قدسیاں خراب شود
چند گویم کہ گر ز پا افتم	بشکند این و آں خراب شود
شیشۂ آسماں بدست من است	گر بیفتم جہاں خراب شود

قطعہ

بیا اے بخت سرگرداں بنشیں	بزیر سایۂ سرو و گل و بید
کہ در باغے فرو چیدیم محفل	کہ در وے عندلیبے کرد ناہید
کدامی باغ باغِ وصلِ دلدار	کہ آبش میرود در جامِ جمشید
نہ ہے باغے کہ برگِ لالۂ او	زند سیلی بجبینِ ماہ و خورشید

۱۶۱

از الم کاستیش دہر و ما غم	نسیم این بہشتِ عیشِ جاوید
دل و جان ہرم از ہم میر باپند	قبول ہمت و تاشیر امید

قطعہ

صباح عید صباے برغبتِ عرفی	کہ حسن شاہدِ معنی زروے گرفتہ طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم	کہ ہست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقدِ حافظ کہ کعبہ سخن ست	در آمدیم بعزمِ طواف پر پرواز
ز موج گریہ طوفانی از ہواے حریم	بصحن کعبہ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دلِ عرفی ہواے طرف چمن	ز بسکہ ریخت فرو گریہاے [illegible]

قطعہ

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزد	گنجے بہیچ و رشعور بش باوج نیست
امید راعنان بکدامی طرف دہم	کز خیل پاسبان اثرش فوج فوج نیست
بعد یکہ از سعادت طالع بود مرا	تحت الثرا ز اوج سرابش ز موج نیست

قطعہ

عرفی نصیحتے کنمت گوش دار گوش	تا وا رہی ز کشمکشِ صلح و جنگِ خویش
با عقل و روح اگر ید بیضا آرزوست	ناموسِ عشق جوی مبین نام و ننگِ خویش

زان آفتاب پنجہ کند اہل حسن را

کز خویشتن نہفتہ جدا آب و رنگِ خویش

بگویمت خبری کز نهایت ندرت | نتیجه های خیال تو بود انباز
هُمای اوج سعادت فلان که عزت او | نبرد شهپر از عز همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست عزت اُست | رکاب شاه پلنگ افگن هژبر انداز
بهشت تا کمش از پی چو روزگار قدیم | عنان مصلحت او بلطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شگفتم از نفس عقل و گفتم ای ممتاز
شگفته باش که این تجدیدن و یکبیت | عنان راه تو هم تابع بهرزه متاز
نه این لطیفه لیلست بر نهایت قُرب | که ماند در شب معراج فرق از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت | که این لطیفه نگهدار در مشیمه راز
ز اهل دانشی آخر تو مبحث اول | بدست میکن انگه سخن همی پرداز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه | کجا ز سایه یزدان همای ناز نیاز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | بگو تهی درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه | نشاط بزم تو چون آه نوحه حسن دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم نه خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن | باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی نشسته جا نگرفت | نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوشی آن بی غلط نیست گوهر کان | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتیست میگویم	بشرط آنکه کنند خرده بین بان کوتاه
بغائبانه محبت زنم زلیخائی	که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود	همین بود که تو مصری منم ز چاه

قطعه

در مجالس دو کس مند اهم انعم نشم	آنکه پیر و هم کشد بعد از قدم کفش من است
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم	بعد از آن زیر دست خود که بهم کفش من است

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش	خاک بودن توتیای چشم کیوان بودن است
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است	آفتابش در هوای گرد دامان بودن است
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم گفت عقل	بیخبر زین واقعه جای پریشان بودن است
او ز شخص دولت آمد در ره نظم جهان	بی ثبات دولت از افتادن حیران بودن است
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان	بی تو بودن وجود فصل حیوان بودن است
سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او	جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودن است

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی	بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش	ز آفتاب بعلم در سماع میدانی

ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی ور اندیش / کاین دو از صوفیت و معنی آدم برداشت

این سخن گوش نه و شاهد عصمت گردید / شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتاش که مخروش ز من / پرده زین راز نهی ما به نخواهم برداشت

گفت زن اول غلط افتاده مرا می بایست / دل از این هم صحبتی مردم بیهم برداشت

من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل من / آنچه برداشت و زان کون و مکان هم برداشت

تو مرادانی و من نیز ترا می دانم / پس چرا باید از این مایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد / رخت خود را که از این فرقه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت / یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملاف عرفی از این نکته ها که از مجاز / گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم مزن آواز قدسیان بشنو / که شعرهای ترا در زمانه نیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتشت افگندست / مگو در آتش اگر گوهرم خلیلی کرد

صدای طعنه بلند است گوش هوش بدار / که صوفیت ز درین حلقه سهیلی کرد

بدین منار که طبع تو عز یکتائی / بدست کس ندهد داد این نکرد و سیلی نکرد

گرفتم آنکه رسد تا ز دست هر که به فضل / یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر عدیل تو داشت کینہ کمتر واشت	سپہر آں ہمہ با تو نہ بے عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بیں	کہ زعدیل چو تو ناکسے بخیلی کرد

قطعہ

اے کہ از تہمت مؤنث تو	عدل با ظلم منقسم گردد
بشنو ایں قطعہ کہ لطافت تو	تہمت و طعنہ منہزم گردد
دل عرفی نگر کہ از شہوت	قصر تقویش منہدم گردد
شاہد عصمت از تنگ روی	زاں گل اندام منعدم گردد
کہ گرش بر مزار افتد راہ	مردہ در گور محتلم گردد

قطعہ

اے وفا پیشہ یار ہمہ مشرب	کہ بہ عرفی دعا فرستادی
نہ دعائے تہی کہ در جیبش	گوہر مدعا فرستادی
عندلیب ملوثت گلریز	از بہشت عطا فرستادی
زانچہ گویم بسوزد از من لب	تا بگویم سزا فرستادی
پاس ایں شیوہ دار تا گویم	چہ بدست صفا فرستادی
من گل تازہ تحفہ کردم تو	تحفہ گل مرا فرستادی

لطف کردی و لیک منت
بہ گرفتی بہا فرستادی

ترکیب بند

نوائے مدح کہ سنجی دلا مبارکباد | تہور نفس نغمہ زا مبارکباد
ہمیشہ نغمہ شنو عرش بود لیک امروز | بلند نغمہ تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم و در بر ملکوت | بہ چشم معنویان توتیا مبارکباد
زبذل ناطقہ گنج معانی افشانست | بخان و مان معانی صلا مبارکباد
زمخزن صحت دست ریزش جواہر مدح | بجیب دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت تست از میوہ دوام پرست | ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
زحلم آن کہ شتاب گوہرش ریزد | سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضائے بوسہ فتح زیدے شاہد مدح | کشایش گرہ مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحے بجیلت افشاندند | مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعلے ازین کحل مژدہ ریزد و گوی | کہ نصب بینش و کحل عمی مبارکباد
زبہر دایہ جودے فزودہ صد ناز | بہانہ گیری طفل ہوا مبارکباد
مبارکست بماریزش سحاب عطا | ہوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

زنام داور عالم دلیر بکشایند
بایں روش کہ زدی گام باز گامی چند۔

ہوائے مدح کہ در مغز روح ریحانست | کہ عالم از گل اندیشہ ام گلستانست
زمانہ مبحث جودے کہ در میان آمد | کہ غویش رہ صدق عین کرمانست

زهی طنطنهٔ نوبت از دریچهٔ حکم
که باد بر در و دیوار جوش فرمان است

که خرد حکم نویسد که هیکل طغراش
طرازِ گردن گردنکشان دوران است

طواف کعبهٔ جشنی که میکند ایام
که پیش پایهٔ نوروز عید قربان است

ز همتی که طلب بار داد مطلب شد
که تشنگی بدل سیر آب حیوان است

که درّ انسب که در کعبهٔ شریعت جاه
ردای نسبت او زیب دوش ایمان است

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
درِ کنایه برآور که عقل حیران است

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
که عقل چون بشناسد که سخت نادان است

بگو که نیّر اقبال و ظلِّ اکبر شاه
بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان است

بگو و لیک زبان را بشهد تاب بشو
بگو و لیک سخن‌ها بهفت آب بشو

اگر نهیب تو بر چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک ز مهر تو با او که ماه چون شکند
قضا مشوّه با او که چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد به هم چنان
که در بساط جهان فتنه بی‌ستون گردد

وگر بفال بر آید که از شراب نشاط
چنین تربیت هر لاله گون گردد (ق)

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
بگوی غم بفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچهٔ نطق ار نسیم یاد وزد
لب مسیح بپایه وزیده نسول گردد

۱۶۹

اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد	چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد کند طواف درت	نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

زهی آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه عرش آورد دریده شود

زهی شکوه که بهوی شکوه مفتون ست	ز جام نسبت تو روی جاه گلگون ست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان شد و لا ایات بیچ مسکون ست
برون ز نسبت تو یک بار نیست مگر	دیار عمر عدویت که وقف طاعون ست
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفون ست
قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی	فلک ندیده که مرسول او چه مضمون ست
در ید نامه ز خشم و بروی قاصد زد	که مصلحت بکه می سنجد این گردون ست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون ست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنون ست
هر آن لطیفه و معنی که در مشیمه غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعون ست
ز شوق نسبت مدحت با مداد ازل	حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون ست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید حصولش بجیب قارون ست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بیه امن اندیشه شبیخون ست
قضا ز شعله قهر تو لمعه برداشت	زمانه دید چنین آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند | بساط کون و مکان در عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چو جعد روشنان | شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
بگاه موج عطایت فلک ز خجلت | بآستین سحاب از جبین نم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام | متاع هر دو جهان را بسلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش است | که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر | بخلد جود تو از طوبی قلم چیند
بدین وسعت جاهت بعرصهٔ امید | چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
زکوة مایهٔ جود ترا شمار نیست | که دست حصر بیازا بیش و کم چیند
چو نعرهٔ تو شغب ابهم زند سامع | ز نغمه زار صنج گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند | هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر بطاقه در آوری خورشید | هزار شهپر قوس قزح بهم چیند
ستایش تو ندرد همیشه پرواز است | که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
پی کمیت ثنای تو در دو بدو مهمیز

سمند توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب | ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش بجا برانگیزد | بجای گام شهسوار سنین فرو ریزد

بروں جہد ز حصار غرور اگر گردش / صبا بزاہد خلوت نشین فرو ریزد

زبسکہ در رہ جستن سبک شود بستم / گداز گرانی آغوش شیرین فرو ریزد

چو حسن پرورش کامش بخل عرض کنم / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گر پیش حیات ابد بمعنان شود ہر دم / بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

چو سر بہ سند عنانش نگاہ راکشی / ہزار حلقہ شود و جبین فرو ریزد

دلت چو مہرہ معنی بطاس وہم زند / ز فرط ہوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر بہ اوج ثنائے تو میکنم پرواز

بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بہ لوح اندازد / دو دیدہ بر رخ جہان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژدہ بہ برج از ہوائے خدمت او / کہ خیمہ در چمن صوت و ہیولی زد

ز مکتب تو ضمیرم بکسب دانش کرد / کہ تختہ بر سر ادراک عقل اولی زد

کہ پیرہ چینی خوان تو با رضوان داد / کہ طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت بلند گردد دل گفت / زمانہ کوس فراغت بنام یحیی زد

ز پیشگاہ تو دستی دراز کرد شکوہ / کہ خاک غم بگریبان طاق کسری زد

بروں ز مدح تو ہر نسخہ کہ یافت خرد / نقاب لفظ درید و بروے معنی زد

ز از بلندی شعرم بود ز نسبت تو / سہیل مدح تو سیلی بہ نسر و شعری زد

مفرح سخنم نشئہ بہ دوران داد / ہزار خندہ بہ نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرح مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم | سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست | دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند | بیان فکر پریشان خراب مدهوشم
ز باغ میزندم نور معنی از بر و دوش | دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد | که از هجوم معانی همیشه خس‌پوشم
ستایشی نشناسم که زان ستوده شوم | جز اینکه با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد | که آفرین بتواند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در میان که فطرت من | ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگرید جوهر گل | حریف امشب من مست بادهٔ دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم | بمدحت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر با همت نیست | بسان شمع بسینه تمام بخروشم
من از فراز و نشیب زمانه نهراسم | غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر من نیست | ز هر چه نقش پذیرد ابد فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب کون مقرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

زخط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دائره مانند حلقهٔ نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند — ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد

ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد — بروز حشر تسلی فروش قارون باد

دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد — بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی — هزار جا بشگافد لباس گردون باد

نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند — چو بهر در تو فشانند در مکنون باد

دعا بکام عنایت کنم از و طمع — اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد

بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد — تو خود بگوی که این دلفریب چون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید — بسلک مدح تو خود نظم گیر موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر درافشانی — رخش ز باده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب نبود جرم جوشش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنهٔ قامتِ تو مفتون
سرو از قدِ تو فتاده بر خاک	گل از رخِ تو نشسته در خون
بر حسنِ تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید	سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلفِ تو شبِ دراز یلدا	رخسارِ تو مهر روز افزون
از زلفِ تو کار ما پریشان	وز خالِ تو حالِ ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لبِ تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قدِ بلندت
بر عارضِ آتشین تو خال	هست از پئی چشم بد سپندت
چشمِ تو و ابروِ کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلفِ تو گشت بندِ دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشمِ بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر	افتاده و می فتد پسندت

تا دادی سمند را تو جولاں	جاں دادہ ہزار مستمند ت
آہستہ براں کہ رفت بر باد	بسیار سر از شمیم سمند ت
در راہِ طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بنالہ چندت

چوں دست نمی‌دہد وصالت

دستِ من و دامنِ خیالت

با حسنِ جمالِ تو پری را	دعوئے نرسد برابری را
زیباست پری ولے ندارد	ایں عشوہ و ناز دلبری را
چشمِ تو بیک نگاہِ جادو	آموختہ سحر سامری را
لعلِ لبِ تو بہ نیم بوسہ	جاں دادہ بتانِ آزری را
بر خاک فگندہ از طراوت	گلبرگِ ترت گلِ تری را
زلفِ تو زکف نمی‌گذارد	سر رشتۂ کفر کافری را
سودائے رخت ز اوجِ گردوں	آوردہ فرود مشتری را
دادند بہ سرو قامتِ تو	خوبانِ زمانہ سروری را
من خاکِ رہ و چشم نہادم از سر	شاخِ گل تاج و افسری را

چوں دست نمی‌دہد وصالت

دستِ من و دامنِ خیالت

بادا آں ہمتِ تند خوئے طناز	گردانہ سرِ ناز جلوہ آغاز

شعر تا بقدم تمام ناز ست	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد	کنجشک بزیر چنگل باز
بی نالم و ناله گریه انگیز	میگریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه می زنم چنگ	چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحر خیال وصلت	بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم	وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا ازان دو عارض	در یک روزست عید و نوروز
ای پرده چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش	در سینه من بتیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بد آموز

یک دم نیم از خیال وصلت وادم بخیال وصل جاں را	بے نالۂ و آہ و گریہ و سوزہ وصل تو ندا د دست یک روز

چوں دست نمید ہد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز[۱] وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو ہوس ندارم
شبگرد بکوئے تو چو بادم	کاندیشۂ خار و خس ندارم
بیم[۲] ز رقیب و پاسبان نیست	پروائے سگ و عسس ندارم
از ہر طرفم غمت تو بگرفت	دیگر رہ پیش و پس ندارم
یک چند اگرچہ طاقتم بود	در عشق تو زیں سپس ندارم
من[۳] بلبل باغ وصل بودم	زیں بیش سر قفس ندارم
از درد فراق لے دلارام	مینالم و ہم نفس ندارم
یارے کہ ز من ترا دہد یاد	جز نالۂ زار کس ندارم
بر نہ[۴] فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چوں دست نمید ہد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم[۵] ز غمت بجاں رسیدہ	ویں کارد باستخواں رسیدہ
چندانکہ[۶] تواں خیال کردن	غم بر دل ناتواں رسیدہ

[۱] قولہ جز وصل تو بہ ملتمس بضم میم اول و فتح میم ثانی ۱۲ قد
[۲] قولہ بیم ز رقیب، رقیب بمعنی نگہبان و عسس بفتحتین بمعنی شحنہ کہ کوتوال [illegible] گرد برای چوکی ۱۲
[۳] قولہ من بلبل باغ الخ باغ وصل کنایت از گلستان عالم ارواح [illegible] و قفس کنایت از جسم عالم ناسوت کہ دنیا باشد ۱۲
[۴] قولہ بر نہ فلکم اگر رسد [illegible] ترجمہ [illegible] بر وصل تو [illegible]
[۵] قولہ [illegible] باستخوان کنایت از [illegible] باشد ۱۲
[۶] قولہ چندانکہ [illegible] ۱۲

از حسرتِ آں میان چوں موے	سیلِ مژہ تامیاں رسیدہ
پروردۂ آبِ دیدۂ ماست	سروِ تو کہ ایں زماں رسیدہ
تا ملکِ عدم ہزار بیدل	ز اندیشۂ آں دہاں رسیدہ
تیغش بسرم رسیدہ اے جاں	برخیز کہ میہماں رسیدہ
در عشقِ تو ایں ہمہ بلاہا	مارا ہمہ از زماں رسیدہ
دامانِ وصال اگر نیفتاد ق	در دستِ من از زیاں رسیدہ
ہرگز نہ رود خیال از دل	خود را زبرِ آسماں رسیدہ

چوں دست نمیدہد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

با جان و دلِ فگارم از تو	آخر نظرے کہ دارم از تو
بکشاے گرہ ز زلفِ مشکیں	چوں در گرہ است کارم از تو
بردار اگر کنی دلِ من	بردار کہ برندارم از تو
زیں گونہ کہ میکشم دمِ سرد	چوں دے نشود بہارم از تو
در ہجرِ غمم ز آبِ دیدہ	پُر گوہر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماندہ	در سینہ ہزار خارم از تو
اکنوں بچمن چو ابرِ نیساں	با دیدۂ اشکبارم از تو
ہرچند کہ نیک دورم افگند ق	چشمم بد روزگارم از تو

باور نه کنی که بے خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چوں دست نمید هد وصالت

دستِ من و دامنِ خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پر خوں دل و دیده از تو تا کے	در بند خیال آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیریں	ویں طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند ایں	با قدِ تو در قبائے چینی
برگرد تو حلقه بسته خوباں	چوں خاتم حُسن را نگینی
حُسنِ تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفت مینی
چندانکه وفائے تو نمودم	از تو به سد جفا و کینی
اے آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوئے منِ مبتلا نه بینی
وصلِ تو کجا شود میسر	با همچو منے کجا نشینی

چوں دست نمید هد وصالت

دستِ من و دامنِ خیالت

آں شهرو ز ما قدم کشیده	جائے سخن بدے شنیده
زد آبله پائے طفل اشکم	از بسکه بکوئے او دویده
در سینه نگیرد آرام	آں دل که به زلفش آرمیده

برقصرِ فلک فرو نیاید	مرغے کہ زبامِ او پریدہ
خیاطِ ازل قبائے خوبی	برقامتِ دلکشت بُریدہ
گفتم کہ بدامنت زنم دست	از شوقِ تو جیبِ جاں دریدہ
دامن زکفم کشیدہ رفتی	اے آہوے وحشی رمیدہ
من دست زدامنت ندارم	بین بعد بقامتِ خمیدہ

چوں دست نمیدہد وصالت

دستِ من و دامنِ خیالت

تاکے زغمت تو زار گردم	دیوانہ و بیقرار گردم
برباد تو خونِ دیدہ بارم	از فکرِ تو دلفگار گردم
سیلابِ غمم گذشت از سر	اے رفتہ کہ برکنار گردم
خواہم کہ زخود بگاہِ جولاں	گردِ سرِ آں سوار گردم
کارِ منِ بیقرار عشق است	دیگر چہ پے چہ کار گردم
زینساں کہ شدم فسانہ در عشق	افسانۂ روزگار گردم
در کوے تو عزتم ہمیں بس	کز دولتِ عشق خوار گردم
دانم نرسم بگردِ وصلت	از ہجرِ تو گر غبار گردم
دنبالِ تو ہیچو باد تا کے	سرگشتہ و خاکسار گردم
چوں دست نمیدہد وصالت	دستِ من و دامنِ خیالت